



January 1998 - Nr:3

شماره ۳ - سال دوم - ژانویه ۹۸



سخنی با شما

دوستان خوبم سلام، سال نوی شما مبارک! امیدوارم که سال خوبی را پشت سر گذاشته و سال بهتری را شروع کنید. از همه شما که برای نمایشگاه عکس و نقاشی "دوستی"، نقاشی فرستادید متشکرم و از آنهایی که هنوز شروع به نقاشی نکرده‌اند هم دعوت می‌کنم که هرچه سریعتر این کار انجام دهند. باز هم جا دارد که از همه شما بخاطر نامه هائی که فرستادید، کمک هائی که به "داروگ" کردید، چه مالی و چه در زمینه های دیگر، تشکر کنم. همکاران "داروگ" بیشتر و بیشتر می‌شوند و او خوشحالت‌تر، و معلوم است وقتی هم خوشحال باشد، زیر آواز می‌زند و تا می‌تواند شعر و ترانه می‌خواند و قصه می‌نویسد و بازی و سرگرمی تهیه می‌کند. بهمین دلیل شماره سوم "داروگ" هدیه سال نوست و پر است از قصه و شعر و بازی. اما همینطور که خودتان هم می‌دانید، در دنیائی که ما زندگی می‌کنیم، متأسفانه، همه بچه ها نمی‌توانند از آمدن سال نو خوشحال و خندان باشند. سال نو برایشان روزی است غم انگیزتر از روزهای دیگر. چرا که می‌دانند می‌شد طور دیگری زندگی کرد و شاد بود، اما نمی‌توانند. مشکلات یکی دو تا نیستند. بی پولی و بیکاری پدر و مادرها مساله پناهندگی و اقامت در کشور جدید و دهها مشکل دیگر، وجود دارند و زندگی آنان را تلخ و غصه دار می‌کنند. "داروگ" می‌خواهد نه تنها قصه گو و ترانه سرا، که صدای اعتراض و مشکلات بچه‌ها هم باشد. برای همین هم بخشی از درآمد فروش این شماره "داروگ" به کودکان پناهجوی ایرانی در هلند، که از مدتها پیش در وضعیتی بسیار بد زندگی می‌کنند، اختصاص می‌یابد. سعی می‌کنیم که گزارش کوتاه زندگی این بچه‌ها را از زبان خود آنها در شماره های بعدی برایتان بازگو کنیم. برای کمک به این بچه‌ها شما می‌توانید "داروگ" را نه فقط برای خودتان، بلکه بعنوان هدیه برای دوستان دیگرتان هم بخرید، تا کمک به بچه‌های پناهنده در هلند هرچه بیشتر و بیشتر شود. باز هم سال خوشی را برایتان آرزو می‌کنم.

دوستدار شما

سوسن بهار



عمه قصه ۹۰ ساله شد

۶۱ ساله و من دخترکی ۶ ساله بودم. "عمه آسترید" با همه عمه خانم‌های دیگر متفاوت بود. مستقیم در چشمانم نگاه کرد و حرفش به من این نبود که چه پیراهن قشنگی داری، بلکه احساسات پاک و توجه شفافش به من بعنوان یک آدم بود. بر عکس همه خانمهای پیر که پیراهن‌های گل گلی می‌پوشند و کلاههای

رنگی بسر می‌گذارند، بلوز و شلوار پوشیده بود و از همه عمه های دنیا هم قشنگ تر قصه می‌خواند.

آسترید لیندگرن بی شک یکی از بزرگترین نویسندگان دنیای معاصر در زمینه ادبیات کودک است. اما چیزی که بنظر من او را حتی از بهترین‌ها هم متسایز می‌کند و ویژگی می‌بخشد، عشق بی مرز او به کودکان و آشنائی ژرفش با دنیای کودک است. او خود کودکی، امروز، ۹۰ ساله و قدیمترها ۲۰ ۳۰ و... بوده است. نوشته های او چنان یگانگی و پیوستگی

با فرهنگ کودکان دارند و چنان از دریچه چشم کودک به دنیا می‌نگرند که اگر گفته شود انسان هیپنوتیزم می‌شود هم چندان نابجا گفته نشده است. کمتر بزرگتری است که منطق کودکانه و ساده قهرمانان قصه های او در مورد عملکردهای کودکان را، که در ادبیات بزرگترها "خرابکاری" خوانده می‌شود، بشنود و دچار عذاب وجدان در مورد برخوردهای خویش به این منطق نگردد.

جشن تولد "آسترید لیندگرن" نویسنده مشهور سوئدی که کتابهای کودکانش، بویژه "پی پی جوراب بلند" شهرت جهانی دارند، جزو یکی از زیباترین خاطرات من ثبت شد. نه بدلیل تبلیغات دولتی و تجاری، از عکس گرفتن‌های نخست وزیر با "عمه قصه" کودکان تمامی دنیا (کتابهای آسترید به ۷۶ زبان

ترجمه شده است)

گرفته تا دکوراسیون و تهیه فیلم و... هرچند هم که پر زرق و برق و رویائی بود، بلکه بدلیل شادی کودکانه‌ای که نام آسترید و جشن تولدش همه، از کودک دبستانی و کودکستانی گرفته تا پیرمردان و پیرزنانی که با قصه های او بزرگ شده‌اند، را در بر گرفته بود. تولد آسترید لیندگرن در سوئد، براستی یک جشن مردمی بود که نظیرش را در این سالها و ماهها در هیچ کجای دیگر این کره خاکی سراغ نمی‌توان گرفت. در حول و حوش این روز، دیدن کودکانی که در



کوچه و خیابان شعرهای "آسترید" و یا آهنگ تولدش مبارک را می‌خواندند و دست می‌زدند، اشک شوق را از چشمان بسیاری روان کرد. این همه محبوبیت، و احساس شور و پاک قلبی به یک نویسنده، اما چرا؟

هنرپیشه فیلم‌های امیل می‌گوید: او بهترین آسترید دنیاست. خانمی که در یک محله با او زندگی می‌کرده می‌گوید: اولین باری که او را ملاقات کردم، اواخر دهه ۶۰ بود. او بانویی

پسرش حلقه می‌کند و قلوه سنگ را بر روی رف آشپزخانه می‌گذارد. جائیکه برای همیشه و بعنوان نشانه "تعدی هرگز" بر جای می‌ماند.



آسترید ادامه می‌دهد: اگر امروز به گذشته‌ها و به طرز برخورد بزرگترها نگاه کنیم، می‌بینیم، چه ظلم‌هایی که در حق بچه‌ها نشده است. در تمامی دوره‌ها تا آنجا که به کودک برمی‌گردد، آموزش با آزار

فیزیکی و روانی همراه بوده است. (امری که متاسفانه هنوز هم در سطح دنیا وجود دارد). چند بچه را می‌شناسید که اولین درسشان را توام با تهدید و آزار فرا نگرفته باشند، آنهم از کسانی که به آنها عشق می‌ورزند. از پدر و مادر و آموزگار، سینه به سینه، نسل به نسل، آزار کودکان به معنی تربیتشان آنهم از سر دلسوزی ادامه یافته است. تائید و پراستیک شده است. در انجیل آمده است: "اگر کودکان را کتک نزنید، زندگی آنها را از بین برده‌اید." کتک، این چیزی است که پدران و مادران بیشماری از زمان نوشته شدن انجیل تاکنون به آن اعتقاد داشته‌اند و عمل نموده‌اند. البته گاهی هم با زرنگی جای تنبیه و شکنجه را با عشق عوض کرده‌اند.



از سال ۱۹۴۵ که اولین کتاب "پی پی" منتشر شد تا کتاب مصور "امیل" در سپتامبر ۱۹۹۷، آسترید ۸۴ کتاب، تقریباً ۴۰ سناریوی فیلم، مجموعه‌ای از نمایش تئاتر، و چند کتاب برای بزرگترها نوشته است. از مشهورترین کتابهای او، غیر از "پی پی" و "امیل"، می‌شود به: "برادران شیردل"، (آخرین کتاب او که در سال ۱۹۸۱ نوشته شده)، "کارلسون روی سقف"، "رونیا دختر راهزن"، "راسموس"، که در سه کتاب هیجان انگیز منتشر شد، "لوتای خیابان دعوا کارها"، "کودکان دهکده شلوغ"، "شورون"، "کاله بلوم کویت" "مادیکن"، "میو میو من" و "بچه‌های خیابان دعواکارها" اشاره کرد. آسترید بشدت مخالف کتابهایی برای کودکان است که تصاویر فیلم‌ها را دارند. کاری که والت دیسنی می‌کند. او با لجبازی خاص "پی پی" اجازه نداده است که شرکتی تبلیغاتی تجاری بر کتابهایش تسلط یابند.

"امیل" نورچشمی اوست. در این باره می‌گوید: او تمامی دوران کودکی خود را مجسم می‌کند. هرچند که کتابها به دوره‌ای تعلق دارند که پدرم کودک بود. وقتی که آخرین قصه "امیل" را نوشتم گریه کردم، چرا که فکر کردم دیگر هرگز "امیل" را نخواهم دید. "پی پی جوراب بلند" را به درخواست دخترش، "کارین لیندگرن"، که امروزه مترجم برجسته‌ای است و به چند

به او انتقاد کرده‌اند که: "پی پی جوراب بلند" بشدت غیر واقعی است. مگر می‌شود دختری کوچک، اسبی به آن بزرگی را بلند کند. بهتر نبود که اسب را کوچکتر مجسم می‌کردی؟ و او جواب داد: اگر شما دختری کوچک که اسب کوچکی را بالای سرش بلند می‌کند پیدا کردید، منم اسب پی پی را کوچک می‌کنم.

انتقاد دیگر به آسترید از زاویه پداگوژی و به اعتقادش در آزاد گذاشتن کودک است. در این مورد می‌گوید: "اگر جوانان امروزی احترام کمتری به مردم نشان می‌دهند، گناهش را به گردن تربیت آزاد نگذارید، آزاد گذاشتن کودک ثبات را از بین نمی‌برد. این نوع تربیت حتی بخشنده‌گی کودک و یا رعایت بزرگترها را از او نمی‌گیرد. از همه مهمتر باعث احترام و رعایت متقابل والدین نسبت به فرزندان هم می‌شود.

احترام به کودک، این چیزی است که من آرزو می‌کنم در سطح وسیع تری بین بزرگترها رواج پیدا کند. به آنها همانطور برخورد کنید که موظفید به هموعان بزرگسالان برخورد کنید. به کودکان عشق بدهید، عشق و باز هم عشق بیشتر. در این صورت احترام خود بخود بدنبالش خواهد آمد.

بیا این سنگ را بگیر و به من بزن!

آسترید به خبرنگاری که در این مورد با او مصاحبه کرده بود، می‌گوید: "می‌خواهم ماجرائی را که خانم پیری برایم تعریف کرده برایتان بازگو کنم. زمانی که او جوان بوده و در آن زمان هنوز آدمها فکر می‌کرده‌اند که می‌توانند کودکان را کتک بزنند، پسر کوچکش کار خلافی کرده بوده و او پیش خود فکر می‌کند که پسرش باید اولین "نان برنجی" اش را دریافت دارد. (منظور نخود سیاه است). به این معنی که او را پی امی محال بفرستند. به پسرش می‌گوید برو یک شاخه برنج برای من بیاور.



پسر کوچک مدتی طولانی غیبتش می‌زند. دست آخر گریه کنان بخانه برمی‌گردد و می‌گوید: من برنج پیدا نکردم، ولی بیا این سنگ را بگیر و به کلاه بزن و قلوه سنگی را بطرف مادرش

دراز می‌کند. آنوقت مادر هم شروع به گریه می‌کند. چرا که بطور ناگهانی همه چیز را از چشم بچه نگاه می‌کند. بچه باید فکر کرده باشد که: مادرم می‌خواسته مرا اذیت کند، در این صورت می‌تواند با این سنگ مرا بزند. مادر دستانش را دور

بچه ها ذوق نمی‌زنند و در آغوش من نمی‌پرند عصبانی هم می‌شوند.

درباره محبوبیت جهانی آسترید باید گفت: در کشور هشت میلیونی سوئد، فقط هفت میلیون کتاب "پی پی جوراب بلند" تاکنون بفروش رسیده است. در آلمان نود مدرسه به اسم او نامگذاری شده است. در روسیه ۴۵ میلیون نسخه از کتابهایش بفروش رفته‌اند. و در مجموع، در تمامی دنیا، حدوداً ۸۰ میلیون نسخه از کتابهای او بفروش رسیده است. آسترید جوایز بیشمار ادبی دریافت کرده است. اما برای نویسندگی این چنین محبوب و مدرن، مهم‌ترین جایزه، تأیید و احترامی است که روزانه از جامعه می‌گیرد و تأثیری که بر رشد و گسترش فرهنگ مدرن و انسانی در عالم ادبیات کودکان و بزرگترها می‌گذارد.

"عمه قصه" عاشق انسانیت است!

ویژه نامه روزنامه سوئدی "اقتون بلاد" به مناسبت تولد وی چنین می‌نویسد: "منی‌توان از آسترید نوشت و از تعهد و علاقه‌ای که به مسائل مربوط به پناهندگان و مهاجرین، صلح، کودک، و محیط زیست دارد، اسم نبرد." آسترید از جنگ و دشمنی و آدمکشی متنفر و عاشق انسانیت و دوستی است. در دوران جنگ جهانی دوم، تنفرش نسبت به نازیسم و تعقیب یهودیان شکل گرفت. و در دهه ۶۰ آمریکا را با آلمان نازیست مقایسه کرد و به طعنه گفت: "می‌خواهند ویتنامیها را از دست خودشان (منظور خود مردم ویتنام است) با زور اسلحه نجات دهند." او بارها گفته است اگر شانس زندگی دوباره می‌یافتم، می‌خواستم یک فعال سوسیالیست در سالهای اول تولد جنبش کارگری باشم.



زبان تسلط دارد، نوشت. "خواهش می‌کنم مامان قصه پی پی جوراب بلند را تعریف کن." این حرف را وقتی که "کارین" کوچک بود و تب داشت به مادرش زد. و بالاخره در تولد ۶ سالگی‌اش سری قصه های "پی پی" را بعنوان کادوی تولد از مادرش دریافت کرد.

"عمه قصه" در تمامی این سالهای دراز از مشهور بودنش ناراضی بوده است. می‌گوید: راستش را بخواهید از خودم زیادی خوشم نمی‌آید. هر بار که درباره "آسترید لیندگرن" می‌خوانم تعجب می‌کنم! این من نیستم. من هنرپیشه و ستاره و یا سمبل ملی نیستم. برای خودم، من یک دختر دهاتی اهل ویمری هستم. منتهی اندکی مسن تر و بافهم تر. او در مصاحبه تلویزیونی در این مورد گفت: بسیار تعجب می‌کنم که بزرگترها بهنگام دیدن من در کوچه و خیابان، دست کودکانشان را که با کنجکاو محو تماشای چیزهای دیدنی هستند، می‌کشند و داد می‌زنند: نگاه کن آسترید لیندگرن که پی پی و امیل را نوشته. قیافه های سر خورده کودکانی که که با دیدن من پیرزن چروکیده، بعنوان خالق پی پی و امیل، در هم می‌رود را آنها تشخیص نمی‌دهند و حتی از این که

آسترید لیندگرن

توی اتاق من چه کار می‌کردی؟

وقتی که دفعه بعد سراغ تایپم رفتم، دیدم جواب زیر را سوانته نوشته است:

در این باره باید کالما کوتاه بیای (برادر نازنین من هجی کردنش خیلی قشنگ است). من تمام تلاشم را کردم که کالما کوتاه بیایم. اما بعدا شروع به نوشتن یک شعر قشنگ کردم. من فقط فرصت کردم بند اول شعر را بنویسم و آن اینطوری بود:

در زیر ستاره ها قدم می‌فرسایم و فکر می‌کنم، فکرهای بیشمار.

و بعد باید بطرف مدرسه می‌دویدم و وقتی که زنگ تفریح موقع صبحانه به خانه برگشتم، سوانته شعر را به پایان رسانده بود و اکنون بر صفحه کاغذ چنین نوشته شده بود: در زیر ستاره ها قدم می‌فرسایم و فکر می‌کنم، فکرهای بیشمار و آنقدر

پاهایم خسته می‌شود که می‌لنگم و می‌لنگم.

و بعد این هشدار بی ادبانه را هم نوشته بود: "اینقدر زیادی فکر نکن، گیج

میشی آخرش."

البته خودم به این نتیجه رسیده بودم که از ماشین تحریر باید به شکل بهتری استفاده کنم و برای کار با ارزشتری از آن استفاده نمایم، اما چطور؟ مشق مدرسه را که نمی‌شود با ماشین تایپ نوشت، دفتر خاطرات را هم همینطور. از آن گذشته من از خاطرات نویسی خوشم نمی‌آید که با یک صفحه کاغذ درد دل کنی که حتی نمی‌تواند بگوید "هوم" راستی این چه معنی دارد؟ من دلم می‌خواهد حس کنم که با چیزی زنده حرف می‌زنم. و مدتها بود که در خلوتم آرزوی یک رفیق مکاتبه‌ای می‌کردم که بتوانم دریچه قلبم را برایش بگشایم. برای یک انسان کوچک ناشناس که به همه چیز گوش می‌کند و جواب هم می‌دهد. بسیاری از دانش آموزانی که من می‌شناسم، دوست مکاتبه‌ای دارند. بعضی ها حتی برای دوستان مکاتبه‌ای شان در کشورهای دیگر هم نامه می‌نویسند. از اینکه به این موضوع فکر کنم، خوشم می‌آید، به همه نامه های که از اینور به آنور می‌روند و مثل اینکه بند کفش آدمها را در کشورهای مختلف بهم گره می‌زنند و آنها را بهم نزدیکتر می‌کنند.

بهمین دلیل وقتی یکی از دخترهای کلاس یک روز صدایش را بلند کرد و فریاد زد کی می‌خواهد با یک دختر استکهلمی

اینطور شروع شد که مامان ماشین تحریر قدیمی‌اش را داد به من. یک ماشین تحریر کهنه، سنگین، زنگ زده و گنده. ماشین تحریری که می‌توانست از انگشتان یک ماشین نویس حتی حرفهای خون روان کند. ماشین اینقدر وضعش خراب است که نوشتن با آن عذاب آور است. برادرم "سوانته" نظرش را در مورد آن اینطور بیان کرد: "بریت ماری، هیچوقت فکر کرده‌ای که چه آرامش بخش است وقتی که کسی ناگهان یک چراغ پریموس قدیمی آشپزخانه را خاموش می‌کند؟"

پرسیدم: منظورت چیه؟

— تقریباً ده برابر وقتی که تو چکش زدن بر روی این ماشین را تمام میکنی، به من احساس آرامش دست می‌دهد.

حسودیش شده بود.

دلش می‌خواست

خودش ماشین را

داشته باشد. نه برای

اینکه با آن بنویسد،

بلکه برای اینکه تمام

پیچ و مهره هایش

را باز کند، یک

عالمه پیچ اضافه بیاورد و دوباره وصلش کند. اما مامان فکر کرده بود تایپ کردن برای من می‌تواند مفید باشد و به این دلیل ماشین تحریر به من رسید. و من از این بابت خیلی خوشحالم.

اما "داشتن" چیز عجیبی است. "چیزها" مسئولیت می‌طلبند. اگر آدم یک گاو داشته باشد، باید بدودش، اگر یک پیاو داشته باشد، باید با آن آهنگ بزند و وقتی که تایپ دارد باید با آن بنویسد. طبیعی است که روزهای اول من وحشیانه نوشتم. اما نه چیز درست و حسابی، فقط چیزهای الکی. دست آخر خودم فهمیدم این فقط کاغذ مصرف کردن الکی است، وقتی که روی یک صفحه کامل هیچ چیز دیگر جز بریت ماری هاگستروم، ویلا که لیند سموستاد (شهر کوچک)، بریت ماری هاگستروم متولد ۱۵ ژوئای ۱۹۲۸ یا اسم خواهر و برادرهایم: مایکن هاگستروم، سوانته هاگستروم، یرکر هاگستروم مونیکا هاگستروم و دوباره اسم خودت بریت ماری هاگستروم نویسی. پانین صفحه سوانته نوشته بود: غر زدن ابدی دوباره بریت ماری هاگستروم، یکبار هم که شده بنویس "آماندا فین کویت" افلا. البته حق داشت، اما من نمی‌خواستم کوتاه بیایم و نوشتم: توجه! من هرچه را که دلم بخواهد با ماشین تحریر "خودم" می‌نویسم. و باز هم توجه! اصلاً تو

درد دل‌های بریت ماری!

می‌خارند. خوش شانس، مامان ماشین تایپ قدیمی‌اش را بهم داده، بنابراین من تو را در کاغذ و نامه غرق خواهم کرد. نامه نوشتن به کسی که در استکھلم زندگی می‌کند خیلی جالب است. امیدوارم سر و صدای شهر بزرگ را در نامه‌های تو بشنوم. میتوانی بفهمی که شهر کوچکی مثل مال ما غرغش ندارد، حداکثر می‌تواند فسی بکند. اما اشکال ندارد. تو غرغش کن منم فس فس می‌کنم! قول می‌دهم، صفحه پشت صفحه. سلام دوباره بتو دوست ناشناس تا جواب نامه.

* * *

بریت ماری، ۸ سپتامبر!

تو میخواستی کای سا، تو میخواستی، میخواستی دوست مکاتبه‌ای من باشی! هورا! آنقدر خوشحانم که انگشتانم روی دگمه‌های ماشین کج می‌روند. نامه طولانی و قشنگی برایم نوشته بودی. حالا دیگه من کلی چیزها در مورد تو و خانواده‌ات می‌دانم، از خواهرانت، بابات و مامانت. آیا برایت جالب هست که از خانواده من بدانی؟ خانواده من حسابی پرجمعیت و حسابی جور واجور است. بهمین دلیل یک کم طول خواهد کشید تا همه را معرفی کنم، اما چاره‌ای نداری باید گوش کنی. اگر خسته شدی جیغ بکش. پدر من مدیر مدرسه پسرانه است. من عاشقش هستم، او بهترین بابای دنیاست. آره واقعا من اینطور فکر می‌کنم. موهانی به رنگ نقره دارد و صورتی جوان. همه چیز را می‌داند (من اینطور فکر

می‌کنم) آرام است، بامزه است. تقریبا همیشه در اتاقش نشسته است و کتاب می‌خواند. البته با بچه هام خیلی سر و کله می‌زند. از کباب بره خوشش نمی‌آید، آره آره می‌دانم که این امتیازی نیست، اما در هر صورت از کباب بره خوشش نمی‌آید. اضافه بر آن، از دروغ هم خوشش نمی‌آید. همینطور از بدگویی به دیگران. و از قهوه خوردن و نشستن و حرف زدن هم. و من هیچ آدم دیگری را به اندازه بابا حواس پرت ندیده‌ام. راستش را بخواهی باید مامان حواس پرت می‌بود. با چنین پدر و مادری، عجیب است که ما بچه ها پرفسور به دنیا نیامده‌ایم. حداقل تا آنجا که به حواس پرتی بر می‌گردد. اما از عجایب است که ماها در اینمورد کاملا نرمالیم.

مامان هم تقریبا تمام روزها را در اتاقش می‌نشیند و پشت ماشین تحریر می‌نویسد. درست مثل اینکه در انگشتانش

بنام "کای سا هولتین" مکاتبه کند؟ من درست عین پادشاه سوئد "گوستاو واسا" در جنگ کلیسای برن، وسط پریدم و داد زدم: من! و بمحض اینکه مدرسه تعطیل شد، بطرف خانه دویدم، سراغ ماشین تحریر رفتم و اینطور نوشتم:

"سموستاد"، اول سپتامبر

دوست مکاتبه‌ای عزیز و ناشناس سلام!

اگه میخوای اولین دوست مکاتبه‌ای من باشی امیدوارم که بخواهی. تقریبا غیر معمولی است که آدم دوست مکاتبه‌ای نداشته باشد. همه دخترهای کلاس معمولا یک یا حتی چند دوست مکاتبه‌ای کاملا ضروری دارند. فقط من تا بحال نداشتم. بنابراین کاملا میفهمی که چرا درست عین

یک ببر از جنگل بیرون پریدم و در جواب "ماریا اودن" گفتم که میخوام دوست مکاتبه‌ای تو باشم. او اسم تو و آدرست را از طریق دوستان مکاتبه‌ای دیگرش گیر آورده بود. و حالا این من و این تو! شاید باید اول خودم را معرفی می‌کردم: بریت ماری هاگستروم، ۱۵ ساله، کلاس هفتم دبیرستان دخترانه "سموستاد". چه شکلی‌ام؟ (برادرم "سوانته" می‌گوید این اولین چیزست که یک دختر سوال می‌کند).

عزیزم من زیبایم، یک استثنا! موهای

سیاه ذغالی، چشمان روشن

سیاه، پوست مثل هلو،

بیش از این چی میخوای؟

باور کردی؟ در اینصورت

کلاه سرت رفته. باید

توضیح بدهم که این تصویر خیالی

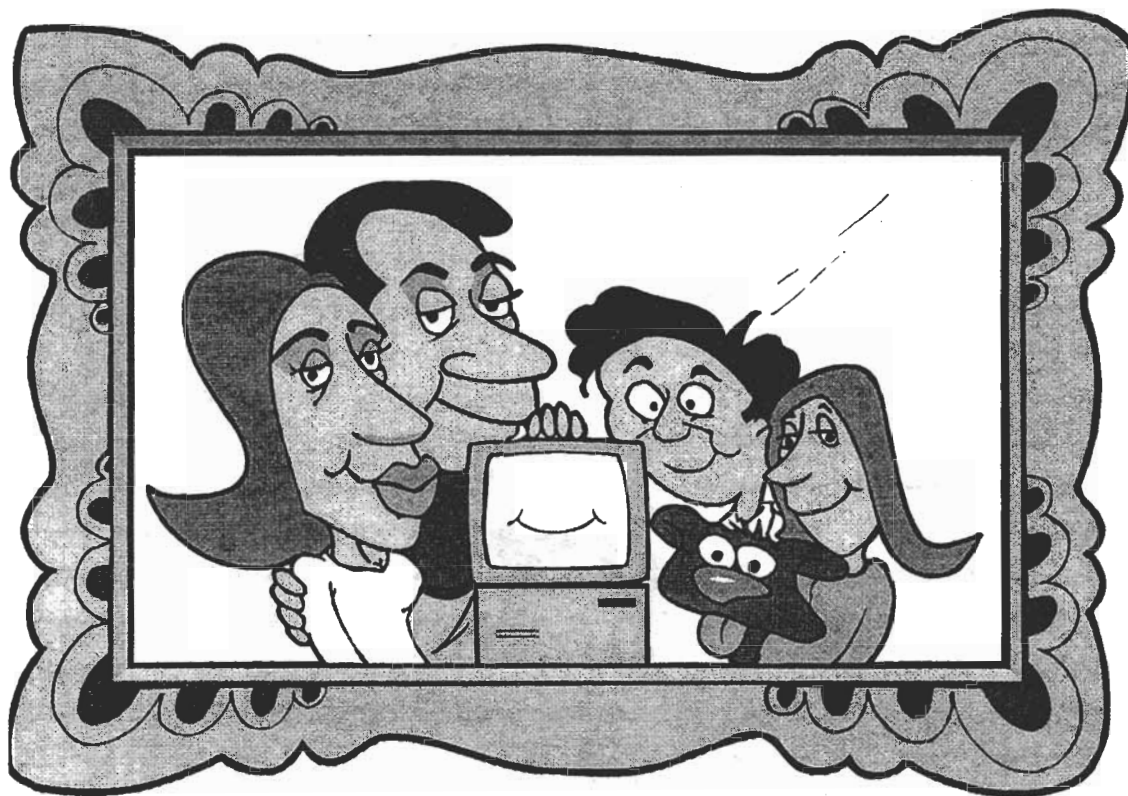
من از خودم است وقتی که شبها

به رختخواب می‌روم. چیزی که

آرزو می‌کنم باشم. واقعیت متأسفانه به این روشنائی نیست. در واقع من یک قیافه معمولی دارم، چشمهای معمولی آبی، موهای عادی بلوند، و یک دماغ معمولی کوچک و سر بالا. البته اینها چیزهاییست که بنظر خودم تلخ ترین حقایق در مورد من نیستند. شاید لازم به غصه خوردن هم نباشند. تصور کن اگر آدم واقعا یک قیافه عجیب و غریب داشت، چی می‌شد؟ منظورم از عجیب و غریب اینه که اگر مثلا یک دمل بیش از حد گنده روی دماغش داشت یا عوض پا یک چرخ داشت.

اما در مورد خانواده‌ام، ولی بذار دفعه بعد از اونها صحبت کنیم. جالب نیست راجع به همه چیز پر حرفی کنم، وقتی که هنوز نمی‌دانم آیا اصلا تو میخوای دوست مکاتبه‌ای من باشی؟ با بی صبری منتظر جوابت هستم. باید بدانی که من بیماری نوشتن دارم. می‌توان گفت که انگشتهایم برای نوشتن





اداره کردن این خانواده پر سرو صدا برمی‌گردد، واقعا عالی است. او همه ما را مادرانه تر و خشک می‌کند، مامان هم البته جزو لیست است، او آرام و قاطع و تاثیرگذار است. آنقدر که ما همه در برابر راهنمایی هایش سر تعظیم فرود می‌آوریم. حداقل تا آنجا که به مسائل پراتیک برمی‌گردد. طبیعی است که دختر بزرگ چنین خانواده‌ای اینطور شود، وقتی که مامان خل کوچولو فقط می‌خندد و می‌نویسد. زمانیکه مایکن به مدرسه می‌رفت، مامان فرصت ترجمه نداشت. آنوقت او می‌بایست خانه دار باشد و بود. با روحیه خوب و نتیجه بد. با خوشحالی به غذاهای سوخته و کیکهای نپخته می‌خندید. می‌گویند که مایکن از همان ده سالگی دور و بر مامان می‌پلکید و کارهایی را که او می‌بایست بکند بوی خاطر نشان می‌کرد. وقتی که کلاس هشتم را تمام کرد، بطور واقعی جای مامان را گرفت. و مامان با خوشحالی بطرف ماشین تحریرش پر کشید. همانطور که گفتم مایکن ماه است. خوشگل هم هست. وحشتناک خوشگل، بهمین دلیل ما در یک ترس دائمی بسر می‌بریم که نکند یکی از این جوانانی که دور و برش می‌پلکند روزی از چنگ ما درش آورند. اخیر باغبانی بشدت به خانه ما رفت و آمد می‌کند. سوانته می‌گوید: "باز هم یک شیخ پیدا شد" و با ناراحتی سرش را تکان می‌دهد.

سر میز صبحانه به خودش می‌گوید: کی می‌توانی آکوردئون زدن یاد بگیری، عروسی نزدیک است. اما مایکن مثل

آتش داشته باشد. او کتاب ترجمه می‌کند. بعضی وقتها یادش می‌آید که پنج بچه تحویل دنیا داده است. و با قلبی آکنده از احساسات مادرانه، از اتاقش بیرون می‌آید و چپ و راست ما را مراقبت و تربیت می‌کند.

عصبانی، هرگز نمی‌تواند باشد. برای اینکه او به هر چیزی که در روی این زمین وجود دارد می‌خندد. به هر چیزی که اصولا می‌توان به آن خندید و البته یک کم بیشتر! او بهیچ وجه از اینکه ما داخل اتاقش ببریم و مزاحم کارش شویم، ناراحت نمی‌شود. او حتی اگر یک قطار راه آهن هم از وسط اتاقش رد شود، متوجه نمی‌شود. چند روز پیش دو لوله‌کش بخانه ما آمده بودند و مشغول درست کردن حمام بودند و سر و صدای مهیبی راه انداخته بودند. آیدا جارو برقی را راه انداخته بود، بچه کوچولو با آخرین حد صدایش داد می‌کشید و برادرم سوانته با غوغای عجیبی آکوردئون می‌نواخت. آنوقت خواهر بزرگم، مایکن، سرش را بداخل اتاق مامان کرد و پرسید: با این سرو صدا می‌توانی کار کنی؟

— البته که می‌توانم، چنین سر و صداهای مثبتی بهیچ وجه مرا عصبانی نمی‌کند.

تو باید تصور کنی که هرج و مرج عجیبی در خانه ما با وجود چنین مامانی باید باشد، اما اشتباه میکنی. اینجا یک دست نظم دهنده و دو چشم بیدار وجود دارد و این هر دو عضو ارزشمند بدن، به خواهر بزرگ من تعلق دارند. "مایکن"، این آدم فقط ۱۹ سال دارد، اما با اینحال تا آنجا که به

معلمها سنگین می‌نشینند و هیچ نمی‌گوید. من می‌گویم: "مگر از روی جسد من بگذرد، کسی که بخواد مایکن را ببرد. تازه اگر بخواد ازدواج کند، ژنرالی، کنتی، نه یک باغبان معمولی."

دست آخر مایکن منقارش را باز می‌کند و با طعنه می‌گوید: "نه عزیزم من هرگز نباید ازدواج کنم. تمام عمر باید اینجایا بچرخم و جورابهای شما را پایتان کنم، دماغهایتان را بگیرم و درس خواندن را بهتان گوشزد کنم. آنوقت خیلی عالی است." ما هم چنان ناراحت و خیط می‌شویم که دلمان می‌خواهد، همان لحظه شوهرش بدهیم، حتی اگر باعث فاجعه خانوادگی شویم. اما مایکن می‌گوید: "برای اینکه خیالتان را راحت کنم باید بگویم من باغبان را به ۵۰ اوره هم قبول ندارم." منم فکر نمی‌کنم قبول داشته باشد. و خوشحال می‌شوم که این دفعه را از خطر گریخته‌ایم.

حوصله داری از خانواده "هاگستروم" بیشتر بشنوی؟ در اینصورت باید بگویم بچه شماره دو امضا کننده نامه است. آدم از خودش چه می‌تواند بگوید؟ که از کتاب خوشم می‌آید، که از ریاضیات متنفرم. که از شبها رفتن و خوابیدن بدم می‌آید، که از خانوادهم بطور باورنکردنی خوشم می‌آید (هرچند که این موضوع بعضی وقتها عصبانیم می‌کند)، که از موی فر کرده متنفرم و هرگز دلم نمی‌خواهد چنین کاری بکنم، که از طبیعت خوشم می‌آید وقتی که به تنهایی در آن بگردم، اما از تمیز کردن باغچه متنفرم، که از بهار آبی، تابستان گرم و پاییز روشن و زمستان برفی وقتی می‌توانم اسکی بازی کنم، لذت می‌برم، که خلاصه از زندگی بی نهایت خوشم می‌آید. و علاوه بر اینها نوشتن را دوست دارم. و البته در اینمورد علیرغم اذیت‌های سوانته!

او می‌گوید: "من شبها خوابم نمی‌برد، بیدار می‌مانم و به این فکر می‌کنم که وقتی بریت ماری جایزه نوبل را برد با پولهایش چکار کنیم؟ قول بده که برای من یک چوب هاکی بخری."

من می‌گویم: "تو حتما همان لحظه چوب هاکی ات را دریافت خواهی کرد، اگر گدائی نکنی، البته در فرق سرت." حتما تا همینجا دست گیرت شده است که سوانته چه جانوری است. من فقط می‌خواهم اضافه کنم که کمتر از ۱۴ سال دارد و تنبل ترین موجود روی زمین است، تا آنجا که به درس و مدرسه برمی‌گردد. اما واقعا باهوش، تا آنجا که به ناوختن آکوردئون، پا زدن زیر توپ، خواندن رمانهای پر هیجان، و سر بسر خواهرانش گذاشتن و از زیر مسواک زدن در رفتن برمی‌گردد. و از بین تمام خواهر و برادرهایم، فکر می‌کنم او را بیشتر از همه زده‌ام و دوست داشته‌ام. برای اینکه ما دو تا هم سن و سالیم. در مورد کتک زدن باید بگویم البته نه در ده سال اخیر که از من قویتر شده است. ولی میدانی که

آدم بهترین تلاش خودش را می‌کند. تا به شیطنت های دیگر برمی‌گردد، ما دو تا همیشه با هم بوده‌ایم. زمانی بوده که چشم عقاب و چشم شاهین، با هم یکی بوده‌اند و دمار از روزگار سرخپوست های دیگر این بخش شهر در آورده‌اند. وقتی ما تبرهای جنگی‌مان را دست می‌گرفتیم، گاو خداها و شیرماهی ها به خود می‌لرزیدند. بهمین دلیل من هنوز بشدت به سوانته وابسته‌ام و دوستش دارم، اما اینرا نشان نمی‌دهم. اگر نه پرو می‌شود. من فکر می‌کنم که من و سوانته آنچنان چشمه‌ای از شیطنت نشان دادیم که پدر و مادرمان تا سالها بعد فکر کردند، برای هفت پشتشان بچه بس است.

بهر حال هفت سال بعد از سوانته طول کشید تا "یرکر" ورودش را اعلام کرد. الان هفت ساله است و همین روزها مدرسه را شروع کرده است. تا همین چند وقت پیش او و سوانته هم اتاق بودند، تا اینکه سوانته یک موش مرده را در تختخوابش پیدا کرد. موشه در واقع آخرین قطره بود و کاسه صبر او را لبریز کرد. میدانی چرا؟ "یرکر" عاشق جمع کردن است، همه چیز را جمع می‌کند، انواع و اقسام کلکسیون دارد. و اتاقشان را از گنجینه‌اش پر کرده است. سنگ، کاتالوگ، قوطی فلزی، پوست قورباغه، حلبی برای ساختن قایق، تمبر، و همانطور که گفتم موش مرده. نتیجه این شد که، نمی‌خواهم بگویم اتاق، بلکه گوشه‌ای مستقل پیدا کرد. او اتاقک بسیار بسیار کوچکی را که قبلا جای آت و آشغالهای اضافی بود صاحب شد که البته با وجود خرت و پرت های او هنوز هم انباری است تا اتاق. "یرکر" بشدت خوشحال است. البته تا زمانی که هیچکس اتاقش را تمیز نکند. او آفیشی را به در اتاقش چسپانده است به این مضمون: فاصله بگیرید، اگر نه دست دراز تیر باران خواهد شد. (روی در سوانته هم البته آفیشی چسپانده شده: ورود سگ ولگرد ممنوع) این یرکر کوچولو یاد گرفته است، خود بخود بخواند و بنویسد. و در یک صندوق چوبی که کتابخانه شده است، تمامی کتابهای مورد علاقه‌اش، پوته در درخت گیلاس، سفر گربه، و بسیاری کتابهای دیگر و کتاب مورد علاقه‌اش "خرس پو" را مثل گنج نگه داری می‌کند.

عموما در مورد او می‌توان گفت که در حال حاضر بطرز بی ریختی بی دندان شده است. همانطور که گفتم مدرسه را بتازگی شروع کرده است و باید می‌دید که چطور به مدرسه می‌رفت. حالت غرور، شادی و انتظاری که پسر بچه‌ها موقع شروع مدرسه دارند، چیزی است که مقاومت آدم را برای نبوسیدنشان درهم می‌شکند. بچه های خام نمی‌دانند که دیگر لحظه‌ای راحتی تا زمان بازنشستگی شان نخواهند داشت.

داستان یک پسر بدجنس

نوشته: مارک تواین

مترجم: اعظم کم گویان

رختخواب می گذاشت، یک کشیده محکم به گوشش می زد. یکبار این پسر "بدجنس" که کلید انباری مادرش را دزدیده بود، به درون انباری خزید و مقداری از مرباهایی که مادرش درست کرده بود را نوش جان کرد و شیشه خالی مربا را با قیر پر کرد تا مادرش ظرف خالی را نبیند. برخلاف نصیحت های کتابهای مذهبی، جیم یک لحظه هم از کار خودش احساس ناراحتی نکرد و صدای غیبی هم در گوشش نجوا نکرد و از او نپرسید که آیا این کار درستی است که به حرفهای مادرت گوش نمی کنی؟ و آیا این گناه نیست که یواشکی مرباها را می خوری؟

جیم، برعکس جیمزهای "بد" کتابهای مذهبی، هیچ وقت با خودش عهد نکرد که دیگر به دنبال کارهای بد نمی رود. او برعکس جیمزهای "بد" داستانهای مذهبی، نه تنها حقیقت را به مادرش نگفت، نه تنها از اعتراف به گناه، احساس راحتی نمی کرد و از مادرش تقاضای بخشش نمی کرد، بلکه بعد از این که مرباها را تا ته خورد، با "بدجنسی" شیشه خالی مربا را از با قیر پر کرد و به ریش مادرش که به زودی ظرف قیر را می دید، خندید. جیم با خودش فکر کرد که وقتی مادرش فهمید،

او بسادگی وانمود می کند که از قضیه مربا و قیر چیزی نمی داند. همانطور که می بینید همه چیز این پسر بدجنس با سایر پسرهای "بد" داستانهای مذهبی فرق داشت. یکبار او از درخت سیب مزرعه آکرون بالا رفت که سیب

روزی روزگاری، یک پسر بچه بدجنس بود که اسمش جیم بود. گرچه، اگر دقت کرده باشید، می دانید که تقریباً اسم همه پسر بچه های "بد" داستانهای کتابهای مذهبی مدارس روز یک شنبه، روز کلیسا، جیم بود. است. این یک مورد البته عجیب بود، اما واقعیت داشت.

برعکس همه پسر بچه های "بد" کتابهای مدارس روز یک شنبه، مادر جیم مریض نبود و مثل مادران جیمزهای کتابهای روز یک شنبه، که همگی مریض بودند اما از شدت علاقه به پسرهایشان یک لحظه آرامش و آسایش نداشتند و با نرمی و نوازش به جیمزهای "بد" شب بخیر می گفتند و آنها را می بوسیدند، نبود. این مورد با بقیه فرق داشت. اسم این پسر جیم بود و مادرش هم هیچ عیب و نقصی نداشت. مادر جیم سرحال، قوی و خودخواه و نسبت به جیم بی توجه بود. مادرش همیشه می گفت اگر گردن جیم هم بشکنند،

مساله ای نیست و اتفاق عجیبی نمی افتد. مادرش همیشه به ضرب تنبیه و درکونی زدن به جیم، او را مجبور می کرد که بخوابد و هیچوقت به او شب بخیر نمی گفت و موقع خوابیدن هم او را نمی بوسید. برعکس، موقعی که او را به زور در



و نه موقع ماهیگیری گرفتار طوفان و صاعقه شد. چرا؟ اگر به همه داستانهای مذهبی و نصیحت های آن دقت کنید، همه پسرهای "بدی" که روز یک شنبه بجای کلیسا و مدرسه یک شنبه به قایقرانی و ماهیگیری میروند، در دریا غرق می شوند و یا موقع ماهیگیری دچار طوفان و صاعقه می شوند. حالا چرا جیم که یک پسر بد هم بود، توانست قسر در برود و اتفاقی برایش نیفتد، این برای من یک معما شده. این جیم یک زندگی راحت و بی دردسری پیدا کرد. هیچ چیزی نمی توانست به او صدمه بزند و بی قضا و

بلا زندگی خوش خود را ادامه می داد. او حتی یکبار به فیل یک سیرک تنباکو داد. اما از خوش شانسی همیشگی جیم بدجنس، فیل با خرطومش کله او را له نکرد. یکبار دیگر هم جیم اسلحه پدرش را دزدید و در روز یک شنبه به شکار رفت و هیچ کدام از انگشت هایش را هم له و لورده نکرد. جیم وقتی عصبانی بود، خواهر کوچکش را با مشت و لگد می زد. خواهرش هم برخلاف خواهر جیمهای "بد" داستانهای مذهبی نه تنها زیر مشت و لگد جیم و در حال مرگ از خدا طلب استغفار نمی کرد و با صبر و تحمل، جیم را دل شکسته نمی کرد، بلکه سر و مر و گنده بود و هیچ عیب و نقصی هم پیدا نمی کرد. جیم هیچوقت از ناراحتی پدر و مادرش دلتنگ نبود، بلکه مست و عریده کشان به خوشگذرانی می پرداخت.

و جیم بزرگ شد، عروسی کرد و یک خانواده بزرگ با چندین دختر و پسر تشکیل داد و یک شب هم سر همه آنها را با تبر برید. او با همه انواع دوز و کلک و تقلب، ثروت بزرگی بهم زد و حالا هم شیادترین، متقلب ترین و بی شخصیت ترین آدم شهر محل تولدش است که مورد احترام همگانی هم قرار گرفته و از قانونگذاران اصلی و آدمهای همه کاره شهر شده است.

خوب، همانطور که می بینید، زندگی جیم بدجنس شبیه هیچ کدام از پسر بچه های "بدی" که در کتابهای روز یکشنبه می خوانید، نیست. هیچ کدام از آن پسرهای "بد" توی کتابها به خوش شانسی و خوشبختی این پسر واقعا بدجنس و گناهکار نبودند.

بزددد، اما برعکس جیمهای "بد"، نه شاخه درخت شکست، نه او از درخت افتاد، نه بازویش شکست و نه سگ صاحب مزرعه پاچه او را گرفت و نه هفته ها بستری شد. جیم هرچه که دلش خواست سیب دزدید، راحت و بی دردسر از درخت پائین آمد، از پس سگ که می خواست پاچه او را بگیرد، برآمد و سگ را هم کتک مفصلی زد. هیچ کدام از اینها برای جیمهای "بد" کتابهای روز یک شنبه پیش نمی آید.

یکبار او چاقوی جیبی معلم را دزدید و از ترس معلم و تنبیه و رسوایی، چاقو را یواشکی درون کلاه جورج ویلسون، پسر یک بیوه زن بینوا، گذاشت. جورج پسر محبوبی در شهر و محله شان بود و همیشه به حرفهای مادرش گوش می کرد و هیچوقت دروغ نمی گفت. وقتی چاقو از توی کلاه جورج بیرون افتاد، جورج بیچاره سرش را پائین انداخت و از خجالت سرخ شد. انگار که خودش واقعا چاقو را دزدیده. معلم هم تقصیر را به گردن او انداخت. اینجا هم برعکس پسرهای "بد" کتابهای مدارس روزهای یک شنبه، هیچ ندایی از سوی فرشته عدالت که بصورت یک پیرمرد نورانی ناگهان در کلاس درس ظاهر شده، جورج را تهرئه و دست جیم را رو کند، شنیده نشد. این فرشته یا پیرمرد نورانی معمولا در داستانهای مذهبی، دست امثال جورج را می گیرد و به خانه خودش می برد تا جورج اطاق کار او را جارو کند، برایش آتش درست کند و هیزم بشکند، خرده فرمایشات او را انجام بدهد، درس وکالت و قضاوت بخواند و در کارهای خانه به زن پیرمرد نورانی کمک کند و ماهی چهل پنی دستمزد بگیرد و راضی و خوشحال هم باشد.

اینها همه در نصایح کتابهای مذهبی پیش می آید، اما هیچ کدام برای جیم و جرج پیش نیامد. هیچ فرشته عدالتی میانجی نشد. جورج که سرمشق یک پسر خوب بود، بی آبرو شد و جیم همانطور که می دانید خیلی هم خوشحال شد چون همیشه از آدمهای خوب و با وجدان متنفر بود.

عجیب ترین اتفاقی که ممکن است، برای جیم پیش آمد. وقتی که روز یکشنبه، وقت رفتن به کلیسا و مدرسه یک شنبه، به قایقرانی رفت. اما برخلاف پسرهای "بد" نه غرق شد



šer

شعر

Se šer az Siv vider bari

Harfi bezan xob!

Bego na!

faryād bezan

Tasvir kon

tozih bede

Taslim našo

Ye šer benevis

* * *

Ye šer bad benevis, mocālaš kon

Bendāzeš to āšqāli

Dobāre bareš dār

Ye bār dige bexuneš

Az no šoru kon.

Age zendeği ye tike panire, šer ham yek zare az one

Mage na?

* * *

Bace

Vaḡti ke sedāy e qahqahe miād

Yā gerye

Be bace hā feker mi konam.

Bace kocike!

rāhat mitone biāfte tu jo

Bace bace ast.

Bace hā gone hāy e narm o gerdi dāran

Dastāy e kocol ey ke bāhāš hame jā ro caspnāk mikonan.

Bac e hā xošhālan, nārāhatan, asabānian va bu ye bad midan.

Bac e hā mitonan bozorg o bad jens ham bāšan

Bā maze, mehrabun, axmo va jiq jiqo!

Bāzigoš, konjkāv, šiton, bā namak

qel, šoloq bedo bedo, lajbāz šād o sar e hāl

Qor qoro, kotak zan, davāei nāmotmaen

Šojae, sar saxt, tarso va natars

zer zero, pā kocolo

Leng derāz o narm

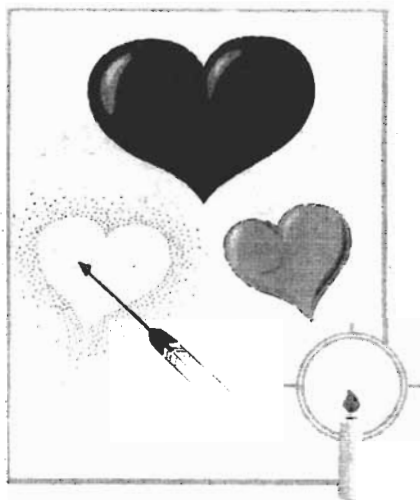
Kacal

Ham bace cāq hast ham bace lāqar

Poldār o faqir

Tu tamāme donyā bace hast.

Bace hā mesle yek faryād e bolandand.



سه شعر از سید ویدر بری

حرفی بزن خب!

بگو نه!

فریاد بزن

تصویر کن

توضیح بده

تسلیم نشو

یه شعر بنویس

* * *

یه شعر بد بنویس. میچاله اش کن

بندازش تو آشغالی

دویاره برش دار

یه بار دیگه بخونش

از نو شروع کن.

اگه زندگی یک تیکه پنیره، شعر هم یک ذره از اونه

مگه نه؟

* * *

بچه

وقتی که صدای قهقهه میاد

یا گریه

به بچه ها فکر می‌کنم.

بچه، کوچیکه!

راحت میتونه بیفته تو جو

بچه بچه است.

بچه ها گونه های نرم و گردی دارن

دستای کوچولونی که باهاش همه جا رو چسپناک میکنن.

بچه ها خوشحالن، ناراحتن، عصبانین و بوی بد میدن.

بچه ها میتونن بزرگ و بدجنس هم باشن

بامزه، مهربون، اخمو و جیغ جیغو!

بازیگوش، کنجکاو، شیطان، با نمک

عاقل، شلوغ، بدو بدو، لجباز، شاد و سرحال

غر غرو، کتک زن، دعوائی، نامطمئن

شجاع، سر سخت، ترسو و نترس

زرر زرو، پا کوچولو

لنگ دارز و نرم

کچل

هم بچه چاق هست، هم بچه لاغر

پولدار و فقیر

تو تمام دنیا بچه هست.

بچه ها مثل یک فریاد بلندند.

bace ein e bace as
Hame ye rozi budan, bace
Bache hā āyande and
Bace hā hamiše yek šaxsiat and
Va labāšon hamiše caspnāke.

* * *

Se šer o tarāne az Amir e Barqaši
Ādam barfi

Badaneš az yax o barfe
Esmešo benevisi hftā harfe
Damāqeš havije, cešmāš do done sange
Ro sareš ye kolāhe
Šāl gardaneš siāhe

* * *

Xone
Xone xone cār divāri
Dar panjere saqfe sofāli
Xone xone cār divāri
Miz sandali, farš o boxāri
Jeloi dar ivone xone
Pošte xone ye anbāri
Dore xone bāqce kārī
Golkārī, sabzikārī

* * *

Bare hā ye topol
Ye sabad mive, ye sabad gol
Bāqe zard ālo
Ontarafe pol
Aros mibaran bā sāz o dohol
Samāvari qol qol
Done michinan morqā ye dom kol
Xorusā dāran ātiš be kākol
Bare hā ye topol miran be āqol
Šangol o mangol o targol o vargol

* * *

Do šer az Faride Eblāqiān

Setāre mano to
Dišab tā be to mi andišidam
Setāre hā ham bidār budand
Setāre man cšmak mizad
Setāre to ham.
Setāre hāyemān be donbāl ham davidand
Tā be ham residand



بچه عین بچه اس
همه یه روزی بودن بچه
بچه ها آینده اند
بچه ها همیشه یک شخصیت اند
و لباسون همیشه چسپناکه!

* * *

سه شعر و ترانه از امیر برغشی
آدم برفی

بدنش از یخ و برفه
اسمشو بنویسی هفتا حرفه
دماغش هویجه، چشماش دو دونه سنگه
روسرش یه کلاهه
شال گردنش سیاهه

* * *

خونه
خونه خونه چار دیواری
در، پنجره، سقف سفالی
خونه خونه چار دیواری
میز صندلی، فرش و بخاری
جلوی در ایون خونه
پشت خونه یه انباری
دور خونه باغچه کاری
گلکاری، سبزیکاری

* * *

بره های تپل
یه سبد میوه، یه سبد گل
باغ زردآلو
اونطرف پل
عروس میبرن با ساز و دهل
سماوری قل قل
دونه میچینن مرغای دم کل
خروسا دارن آتیش به کاکل
بره های تپل میبرن به آغل
شنگل و منگل و ترگل و ورگل

* * *

دو شعر از فریده ابلاغیان
ستاره من و تو
دیشب تا به تو می اندیشیدم
ستاره ها هم بیدار بودند
ستاره من چشمک میزد
ستاره تو هم.
ستاره هایمان بدنبال هم دویندن

Cešmhāyam rā ke bastam
Setāre hāyemān ham xābidand.

* * *

Dostat dāram
Ānqadr dostat dāram
Ke rodxāne daryā rā
Parvāne šame rā va kālām e āšeqāne
Parvaz rā.

Cenān mi parastemat

Ke asir

Āzādiaš rā

Dāne

Xoršid rā va parande šekaste bāl

Parvāz rā.

Va cenān del darun e sineam mi tapad konun

Ke rode xorušān dar hojum e syl

Ke qole everest

Dar entezār e ātašfešān

Va cenān dostat dāram garm

Ke šole' hāy e ātaš bāz mi istand az raqs

Dar hozur e xyālat bā man.

* * *

Do ser az Sussan e Bahār

Sāl e now

Sāl ke now miše

Dele man mixād ye parande še

Tuy xone hā

Piš e bace hā

Sar bekeše

Bere dor dorā tu āsemonā

Par bekeše on bālā bālā

cešmak bezane be setāre hā

Avaz bexone vase bace hā

Xandehā šono qahqahe kone

Gerye hāšono heq heq bezane

Sāl ke now miše

Mesle hamiše

Man delam mixād

Age ham šode vase ye lahze

Roy e har labi

Beškofe yeho ye gol e xande!

* * *



تا به هم رسیدند
چشمهایم را که بستم
ستاره هایمان هم خوابیدند.

* * *

دوستت دارم
آنقدر دوستت دارم
که رودخانه دریا را
پروانه شمع را و کلام عاشقانه
پرواز را.

چنان می پرستم

که اسیر

آزادیش را

دانه

خورشید را و پرنده شکسته بال
پرواز را.

و چنان دل درون سینه ام می طپد کنون
که رود خروشان در هجوم سیل
که قله اورست

در انتظار آتشفشان

و چنان دوستت دارم گرم

که شعله های آتش باز می ایستند از رقص
در حضور خیالت با من.

* * *

دو شعر از سوسن بهار
سال نو

سال که نو میشه

دل من میخواد یه پرنده شه

توی خونه ها

پیش بچه ها

سر بکشه

بره دور دورا تو آسمونا

پر بکشه اون بالا بالا

چشمک بزنه به ستاره ها

آواز بخونه واسه بچه ها

خنده هاشونو، قهقهه کنه

گریه هاشونو، حق حق بزنه

سال که نو میشه

مثل همیشه

من دلم میخواد

اگه هم شده حتی یه لحظه

روی هر لبی

شکفته بشه یه گل خنده !

Rāh e barfi

Jangalāy kāj sabz o sarfaraz

Bā golbute, barf o harf o rāz

Šekofte tar az ysamn o nāz

Ye rāh e barfi

Rang šyr o āj

Tu nor e mahtlb, rošan e rošan

Engāri ke bud ye kerm e šabtāb

Kolbe ei cobi

Zard e talāei

Bā ce barqi o bā ce zibāei

Šod panjare bāz

Doxtari kocek

Zad zir e āvāz:

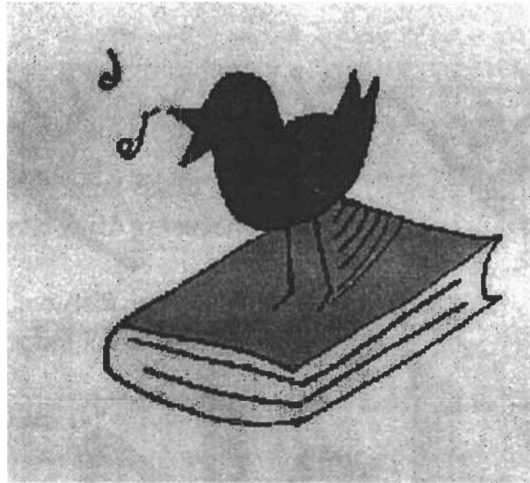
Negāh kon bebin

Injā ro zamin

Ye rāh e sefid, rāh e barfie

Onjā tu havā

Tuy e āsemon, ye kahkešon e rāh širye



راه برفی

جنگلای کاج

سبز و سرفراز

با گلبوته، برف و حرف و راز

شکفته تر از

یاسمن و ناز

یه راه برفی

رنگ شیر و عاج

تو نور مهتاب، روشن روشن

انگاری که بود یه کرم شبتاب

کلبه نی چوبی

زرد طلانی

با چه برقی و با چه زیبائی

شد پنجره باز

دختری کوچک

زد زیر آواز:

نگاه کن ببین

اینجا رو زمین

یه راه سفید، راه برفیه

اونجا تو هوا

توی آسمون یه کهکشون راه شیریه!

اوه اوه من مهمترین آدم را فراموش کردم عزیزم، "آلیدا"،
 "آلیدا"، خانواده هاگستروم بدون او چی بود؟ هیچ. او از
 زمانی که مایکن بدنیا آمده پیش ماست. و به همین دلیل
 علیرغم همه چیز ما غذاهای خوشمزه‌ای نصیبمان شد.
 حداقل یکبار در ماه از دست ما حوصله اش سر می‌رود
 و قهر می‌کند و می‌گوید می‌روم. البته این قهر رویهم با
 التماس های مامان و مایکن نیم ساعت بیشتر طول
 نمی‌کشد و دوباره صدای ترانه مورد علاقه‌اش می‌آید:

گلی کوچک در آمد

بر قبر اولئانس

این گل کوچک قرار است این معنی را داشته باشد:

اولئان درستکار بود.

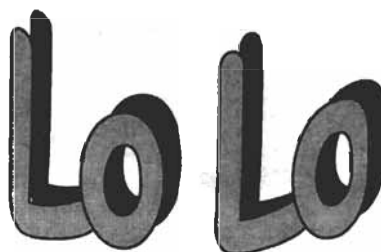
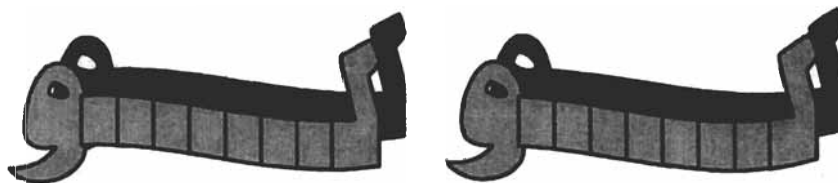
و آلیدا هم درستکار است. سه نفرند که من دلم بحاشان
 می‌سوزد، خودم که باید پول پست این نامه را بدهم. پستیچی
 که باید حملش کند و توی بیچاره که باید بخوانیش. سعی کن
 که بهر حال زنده بمانی و بنویسی.

بریت ماری

ادامه دارد

۹

بزودی میتوانی نفس راحتی بکشی، چرا که فقط یک
 کوچولوی بدرد نخور مانده است که معرفی شود. او سه
 و نیم سال پیش متولد شده و اسمش مونیکاست. وقتی که
 کوچک بود اینقدر جیغ می‌کشید که سوانته برای "لک لک
 خانم" پیامی به این شرح فرستاد: ظرفیت بچه تکمیل
 است، از آوردن دیگری خودداری کنید. او حالا دیگر جیغ
 نمی‌کشد، اما بطرز ویژه‌ای عزیز دردانه شده. تمام خانواده
 را دور انگشت کوچیکه‌اش می‌چرخاند. انگشت کوچکی که
 هرگز ندیده‌ای. و من از آن خوشم می‌آید، اما تازگی
 بنظرم می‌رسد که اصلا توان داشتن دید انتقادی به
 خانواده‌ام را ندارم. تنها چیزی که باقیمانده تا بنویسم این
 است که ما در یک خانه ویلانی بزرگ زندگی می‌کنیم که
 قشنگ و شیک نیست، اما راحت است. باغچه‌ای هم داریم
 که خیلی زیباست، البته اگر آدم مجبور نباشد در آن کار
 کند. می‌شود؟ نه خیر! آره آره، الان تمامش می‌کنم. سلام
 بتو کایسا.



Fereydon e Nāzeri

(Mādar dar hālike rosari doxtaraš rā moratab mikard tā hic tār e mu ey biron nabāšad az u porsid)

- Emruz kelās e muzik dāri Hājar?
- Ba'le māmī!
- (Bā tahakom) māmī, na. māmān!
- Ba'le māmān!
- To ke šerkat nemikoni?
- Ladan šerkat mikone.
- Pedar o mādar lādan din o imon nadāran.To ci ? dto šerkat mikoni?
- Naxir māmān man šerkat nemi konam.
- Cerā šerkat nemi koni?
- Āxe bābā be xānum moa'lem e gofte ke man nabāyad beram kelās musiqi.
- Va to az musiqi badet miād.!
- Bābā gofte badam biād.Vaḡti dostām miran o mano tanhā migzāran tu ketābxone.Xili tanhā mišam māmān.
- Va tu ketāb xone naḡāši mikeši?
- Na ranj mikešam māmān . Āxarešam tuye ketābxone ne mi monam.
- Pas cekār mikoni?
- Miram az pošt e šīše nigāšon mikonam.
- (Bā tars i vahšat) na!

فریدون ناظری

- (مادر در حالیکه روسری دخترش را مرتب می‌کرد تا هیچ تار موئی بیرون نباشد از او پرسید)
- _ امروز کلاس موزیک داری هاجر؟
- _ بله مامی!
- _ (با تحکم) مامی، نه. مامان!
- _ بله مامان!
- _ تو که شرکت نمی‌کنی؟
- _ لادن شرکت می‌کنه.
- _ پدر و مادر لادن دین و ایمون ندارن. تو چی؟ تو شرکت می‌کنی؟
- _ نخیر مامان. من شرکت نمی‌کنم.
- _ چرا شرکت نمی‌کنی؟
- _ آخه بابا به خانم معلم گفته که من نباید برم تو کلاس موسیقی.
- _ و تو از موسیقی بدت میاد!
- _ بابا گفته بدم بیاد. وقتی دوستانم میرن و منو میذارن تو کتابخونه. خیلی تنها میشم مامان.
- _ و تو کتابخونه نقاشی میکشی؟
- _ نه رنج می‌کشم مامان. آخرشم تو کتابخونه نمی‌مونم.
- _ پس چکار می‌کنی؟

- (Bā masomiat) ba'le.
- (Asabāni) ba'deš cekār mikoni var paride?
- (Bā kamī tars) vaqti onā miraqsan, manam kamarm ro tāb midam.
- (Bā vahšat) Vāy āxaratam soxt.
- Man be raqsam, āxarat e to misoze māmān?
- Na tanhā māl e man, balke māl e bābāt ham misize. Bā lebās e eslāmi qer e kamar midi?
- Na māmān hamin ke miresam tu madrese ro sari ro mizāram tu kifam.
- (Nišgoneš mi girad) bego cekār mikoni?
- Āx. (Doxtar be tarafe goši e telefon mi ravad va mixāhad šomāre ey rā be girad ke mādar u rā az telefon dor mi konad.)
- Hālā miram (heq heq) pis e xānum moa'lem. In (ešāre be jāy e nišgon) ro be heš nešon midam. Xodeš telefon mizane be polis.
- (Bā mehrabāni) na, nakoni doxtar. Man vāse āqebat e xodete ke in kār ro mikonam.
- (Nim griān) Šomā mano mizanin, bābā nemizāre šenā beram, kelās musiqi beram, xone dostām beram, qazāye madresa ro bexoram, man in āqebat ro nemixām.
- (Tuye feker) nemidonam vālā, šāyad to rāst migi. Man xodamam āqebat ziad xoši nadāram. Vali kārī nakoni bābā befahme rosariat rā var midāri va kamaret ro qer midi Hājar, behet migam hā.
- Pas mitonam kelāse musiqi beram?
- Age bābā nafahme boro.
- Migam māmī yadete ke dāstān e lolo ri vasam migofti?
- Āre. Xob kafshayat ro bepoš alān māšin miād.
- Migam māmī farq e bābā bā lo lo cie? man hamonqadr az lolo mitarsam ke az bābā. (sedāye boq e māšin)
- Yālā boro va digam az in hafhā nazani.
- Xānum moa'lem gofte har vaqt lolo xāst bezanadt, telefon bezan be polis. (sedāye boqe dobāre)
- Xodā āqebatemon ro tu in qorbat be xir kone. Zud bāš boro dige.
- Man vaqti bozorg šam az lolo nemitarsam māmī. (va xandān az dar biron miravad va vaqtike betaraf otobus mi davađ rosariaš rā bar mi dāra va dāxel e māšin tuye kifaš mifozārad.)
- Rānande (dar hālike az dāxel e āeine negāh mikonad, be zabān e engelisi): to emruz ceqadr xošgel šodi Ācār!
- Hājar : man esmam ācār nist Jak. esmam ci cie? bezār bebinam, esmam Lādane. Dige az lo lo ham nemitarsam.



- میرم از پشت شیشه نگاهشون می‌کنم.
- (با ترس و وحشت) نه!
- (با معصومیت) بله.
- (عصبانی) بعدش چکار میکنی و بریزه؟
- (با کمی ترس) وقتی اونا میرقصن، منم کمرم رو تاب میدم.
- (با وحشت) وای آخرتم سوخت.
- من برقضم، آخرت تو میسوزه مامی؟
- نه تنها مال من، بلکه مال بابات هم میسوزه. با لباس اسلامی قر کمر میدی؟
- نه مامان. همین که میرسم تو مدرسه روسری رو میدارم تو کیفم.
- (نیشگونش می‌گیرد) بگو چکار میکنی؟
- آخ. (دختر بطرف گوشی تلفن می‌رود و می‌خواهد شماره‌ای را بگیرد که مادر او را از تلفن دور می‌کند). حالا میرم (هق هق) پیش خانم معلم. این (اشاره بجای نیشگون) رو بهش نشون میدم. خودش تلفن میزنه به پلیس.
- (با مهربانی) نه، نکنی دختر. من واسه عاقبت خودته که این کارا رو می‌کنم.
- (نیم گریان) شما من رو میزنین؛ بابا نمیداره شنا برم؛ کلاس موسیقی برم؛ خونه دوستام برم؛ غذای مدرسه رو بخورم؛ من این عاقبت رو نمیخوام.
- (توی فکر) نمیدونم والله. شاید تو راست میگی. من خودمم عاقبت زیاد خوشی ندارم. ولی کاری نکنی بابا بفهمه روسری رو ورمیداری و کمرت رو قر میدی هاجر، بهت میگم ها.
- پس میتونم کلاس موسیقیم برم؟
- اگه بابا نفهمه، برو.
- میگم مامی یادته که داستان لولو رو واسم میگفتی؟
- آره. خوب کفشات رو بپوش الان ماشین میاد.
- میگم مامی فرق بابا با لولو چیه؟ من همونقد از لولو می‌ترسم که از بابا. (صدای بوق ماشین)
- یاالله برو و دیگم از این حرفا نزن.
- خانم معلم گفته هر وقت لولو خواست بزندت، تلفن بزنی به پلیس. (صدای بوق دوباره)
- خدا عاقبتمون رو تو این غربت به خیر کنه. زود باش برو دیگه.
- من وقتی بزرگ شم از لولو نمی‌ترسم مامی. (او خندان از در بیرون می‌رود و وقتی که بطرف اتوبوس می‌دود روسریش را برمی‌دارد و داخل ماشین توی کیفش می‌گذارد.)
- راننده (در حالیکه از داخل آئینه نگاه می‌کند. بزبان انگلیسی): تو امروز چقد خوشگل شدی آچار!
- هاجر: من اسمم آچار نیس جک. اسمم چی چیه؟ بزار ببینم. اسمم لادنه. دیگه از لولو هم نمی‌ترسم.

Āy xande, xande, xande!

Āy xande, xande, xande!

Āy xande, xande, xande!

آی خنده، خنده، خنده!

آی خنده، خنده، خنده!

آی خنده، خنده، خنده!

Gogrāfiā

- Naqše kelās mā dorost nist.

- Cerā?

- Man hamin ruzhā itāliā budam, aslan šekle cakme nabud!

جغرافیا

- نقشه کلاس ما درست نیست!

- چرا؟

- من همین روزها ایتالیا بودم، اصلا شکل چکمه نبود!

Be doktor

- Man hame ciz rā do tā mibinam!

- Bale motavaje hastam, lotfan

befarmāeid roy e sandali

benešinid.

- Kodām yeki?

به دکتر

- من همه چیز را دو تا می بینم!

- بله متوجه هستم، لطفاً بفرمائید روی آن

صندلی بنشینند.

- کدام یکی؟

Tarbiat

- Bābal

- Sāket bace!

- Vali bābā,

- Cand dafe behet goftam sar

e miz e qazā tā az to soāl

nakardand, harf nazan?

- Bāba nemiše azam soāl konin

ke āyā barq e deraxt e kāj

etesāli karde o dāre misoze?

تربیت

- بابا!

- ساکت بچه!

- ولی بابا،

- چند دفعه بهت گفتم سر

میز غذا تا از تو سوال

نکردند، حرف نزن؟

- بابا همیشه ازم سوال کنین

که آیا برق درخت کاج اتصالی

کرده و داره می سوزه؟



Gāranti

Elizāy e kocolo dar hāl e raftan be mehmāni: Māmān , šokolāt

hamrāhat bardāšti ke age man doxtar goš harf koni nabudam behem bedi?

گارانتی

الیزای کوچولو در حال رفتن به مهمانی:

"مامان، شکلات همراهت برداشتی که اگه من دختر گوش

حرف کنی نبودم بهم بدی؟"

Az sirk

- Sirki ke diruz rafte budi xob bud?

- Āre vali āqāei ke cāqo part mikard kārāš aslan xob nabud.

- Cerā?

- Bārāy e inke hatā yekiš ham be xānomi ke be taxte tekie dāde bud naxord.

از سیوک

- سیرکی که دیروز رفته بودی خوب بود؟

- آره ولی آقای که چاقو پرت می کرد کارش اصلا خوب

نبود.

- چرا؟

- برای اینکه حتی یکیش هم به خانمی که به تخته تکیه

داده بود نخورد.

Deser

-Māmān deser nadārim?

-Na!

-Pas man bixod hame qazāyam rā xordam.

Tamarkoz e havās

- Bā bāy e man xili havāsaš jame' ast.

-Cetor?

- Diruz sare miz e sobhāne tebq e mamol mašqole ruznāme xāndan bud,

-Māmān harci xāst havāsaš rā part konad va sohbat kardan rā šoroe' konad našod.

- Xob bad ci šod?

- Māmān goft diruz rafte budam doktor!

- Bābā bedon e inke saraš rā az roy ruznāme bardārād goft: Hālaš cetor bud?



دسر

— مامان دسر نداریم؟

— نه!

— پس من بیخود همه غذایم را خورد

تهرکز حواس

— بابای من خیلی حواسش جمع است.

— چطور؟

— دیروز سر میز صبحانه طبق معمول مشغول روزنامه خواندن بود،

— مامان هرچی خواست حواسش را پرت کند و صحبت کردن را شروع کند نشد.

— خوب بعد چی شد؟

— مامان گفت دیروز رفته بودم دکتر!

— بابا بدون اینکه سرش را از روی روزنامه بردارد گفت: حالش چطور بود؟

در زندان

مدیر زندان: همه باید ورزشی را انتخاب کنند، شما چه چیز

را انتخاب می‌کنید؟

زندانیان: پرش ارتفاع!

Dar zendān

Modir e zendān: hame bāyad varzeši rā entexāb konnad,

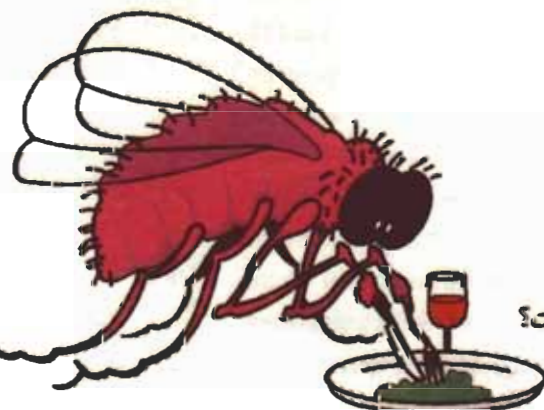
šomā ce ciz rā entexāb mikonid?

Zendāniān: pareš ertefā!

Forošande bāhoš

- qalam bā johar e nāmar ei dārid?

-Ce rangi?



فروشنده با هوش

— قلم با جوهر نامرئی دارید؟

— چه رنگی؟

Delgarmi

- Tuy e in dehkade Ādamxor hast?

- Na mā diruz hame rā xordim.

دلگرمی

— تویی این دهکده آدم‌خور هست؟

— نه ما دیروز همه را خوردیم!

Šekār

- Behtar in rāh e škār celcele cist?

- Yek lebās e šekle nān pušidan va vasat e butehā qāyam šodan!

شکار

— بهترین راه شکار چلچله چیست؟

— یک لباس شکل نان پوشیدن و وسط بوته ها قایم شدن!

Mive šenāsi

- Xaridār dar hālike hndevāne ei rā dar dast dārad:

- In bozorgtarin sibi ast ke šomā dārid?

- Lotfan be angorhāy e mā dast nazanid.

میوه شناسی

— خریدار در حالی که هندوانه ای را در دست دارد:

— این بزرگترین سیبی است که شما دارید؟

— لطفا به انگورهای ما دست نزنید!



بازی سترگه



Šobade Bāzi

شعبده بازی

Dar tatilāt vaqt e kāfi dāri tā tamām e šobade bāzo hā ey rā ke tā be hāl "Dārvag" be to yād dāde ast rā, āzmāyeš koni. Yādat naravd ke barāyemān benevisi kārat cetur az āb dar āma? Be qol e maruf "šir budi yā robāh"? Va amā šobade bāzi ye in šomāre:

در تعطیلات وقت کافی داری تا تمام شعبده بازیهای را که تا به حال «داروک» یاد داده است، آزمایش کنی. یادت نرود که برایمان بنویسی کارت چطور از آب در آمد؟ بقول معروف "شیر بودی یا روباه"؟ و اما شعبده بازی این شماره:

Āb dar kolāh

be tamāšāci hā yek kolāh e xāli rā nešān bede va tarif kon ke cetor mi tavān tuy e yek kolāh rā šost va tamiz kard.

To yek satle plāstiki bedon e daste rādāxele kolāhi qarār mi dahi ke sar o tah ro ye miz qarār dāde šode ast. Pārc e ābi rā bar mi dāri va dar hāli ke ro be tamāšāci hā hā dāri va dar āxarin lahze xod rā pašimān nešān mi dahi mi goei: na! bad satl e plāstiki rā az dāxel e kolāh dar mi āvari va migoei: be satl e plāstiki ehtiāji nist. va pārc rā roy e miz migozāri, pas az lahze ei parc rā bar midāri va āb rā mostaqiman dar kolāh mi rizi. Satl e plāstiki rā dāxel e kolā migozāri va be ān negāh mikoni.

- Na! in bār ham xob našod, behtar ast **ke āb rā do bāre** xāli konim.

Dobāre satl e plāstiki rā dāxele kolāh migozāri va bā asāye sehr āmizharkat e sariei mikoni. Satl e pelastiki rā dar miāvari! ajab āb be daron e kolāh nārafte va dobāre be dāxel e satl bargašte ast. Kolāh rā bar mi gardāni va be tamāšāci hā nešān midahi. Kāmelan xošk o xāli ast.

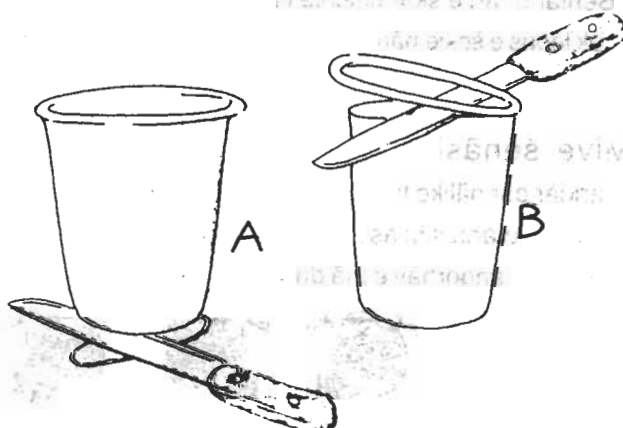
آب در کلاه

به تماشاچی ها یک کلاه خالی را نشان بده و تعریف کن که چطور می‌توان توی یک کلاه را شست و تمیز کرد.

تو یک سطل پلاستیکی بدون دسته را داخل کلاهی قرار می‌دهی که سر و ته روی میز قرار داده شده است. پارچ آبی را بر می‌داری و در حالی که رو به به تماشاچی ها داری و در آخرین لحظه خود را پشیمانی نشان می‌دهی، می‌گویی: نه! بعد سطل پلاستیکی را از داخل کلاه در می‌آوری و می‌گویی: به سطل پلاستیکی احتیاج نیست. و پارچ را روی میز می‌گذاری. پس از لحظه‌ای پارچ را برمی‌داری و آب را مستقیماً در کلاه می‌ریزی، سطل پلاستیکی را داخل کلاه می‌گذاری و به آن نگاه می‌کنی.

— نه این بار هم خوب شد، بهتر است که آب را دوباره خالی کنیم.

دوباره سطل پلاستیکی را داخل کلاه می‌گذاری و با عصای سحر آمیز حرکت سریعی می‌کنی. سطل پلاستیکی را در می‌آوری! عجب آب به درون کلاه نرفته و دوباره بداخل سطل برگشته است. کلاه را برمی‌گردانی و به تماشاچی ها نشان می‌دهی. کاملاً خشک و خالی است.

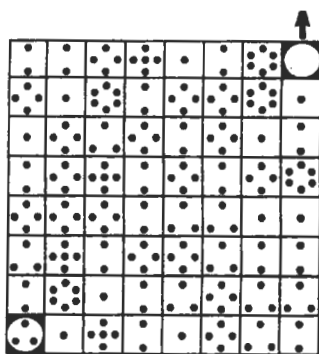


Amā cetur?

Barāye movafaqiyat dar inkār bāyad do stal e plāstki yek šekl o andāze va bedon e daste rā entexāb kard. Tah e satl e "A" va sar e satle "B" rā borid va ba'd "a" rā dāxel e "B" gozāšt. Tamāšāci hā amā faqat yek satl rā ke to dāxel e kolāh migozāri mibinand. Vaqti ke pašimān mišavi va satl e "A" rā dar mi āvari, az nazar e tamāšāci hā in tanhā satl ast. Satl e "b" dāxel e kolāh mānde ast, in faqat satl e "A" ast ke to dar āvarde ei. Bā in harkat to satl e taqalobi e "A" rā dami āvari va tamāmi e āb rā be dāxele satle "B" ke daron e kolāh ast mi rizi, ba'd satle "A" rā tuye kolāh migizāri va har do rā bā ham biron miāvari. Harkati sāde ast amā tamāšāci moškel mitavānad dastat rā ro konad.

Moa'mā!

1- Az qesmate pāein e in moraba' šoro' kon tedād e noqte hā ey rā ke dāyere nešān dāde ast jābejā kon. Mitavāni amudi va ofoqi harkat koni, amā dāyer ey ejāze harkat nadāri. Harkatat rā edāme bede tā be noqte pāyān berasi. Be xāter dāšte bāš ke haq e bargāstan be jāy aval va do bāre šoro' kardan rā ham nadāri.



2- Dar madrese 5 klub vojod dārad: kolup e siāsi, kolup e adabi, kolup e akāsi, kolup e šatranj, kolup e mosiqi. kolup e siāsi yek ruz dar miān jalase dārad, kolup adabi har se ruz yek bār, kolup e akāsi har chār ruz, kolup e šatranj har paj ruz va kolup e mosiqi har šeš ruz yekbār. Hme in kolup hā avalin jalase šān rā aval e Ž ānvieh bargozār kardand, soāl in ast: har kodām az in goroh hā dar teye 90 ruz e aval e sāl, cand bār jalase dāšteand? benazar āsān ast, faqat kāfist adād e 2, 3, 4, 5, 6, rā tā 90 bešomārim va ada hā ye 60, 61 va... rā be dast biāvarim.

Na! be in sādegi nist, Be in masale bāyad az did e negahbān e madrese negāh kard ke bāyad hesāb konad cand bār dar tole in modat az bāz negah dāštan e kolup e ejtemāāt āzād ast.?

3- cegone mi tavān 4 adad e 4 rā tori radif ham nevešt ke adad e 23 bedast āyad.

Mitavani az aleme ryāzi e be ezafe, menhā, zabedar, taqsim, momayez, va rādikāl estefade koni.

اما چطور؟

برای موفقیت در اینکار باید دو سطل پلاستیکی یک شکل و اندازه و بدون دسته را انتخاب کرد. ته سطل "آ" و سر سطل "ب" را برید و بعد "آ" را داخل "ب" گذاشت. تماشاچی ها اما فقط یک سطل را که تو داخل کلاه می‌گذاری، می‌بینند. وقتی که پشیمان می‌شوی و سطل را در می‌آوری، از نظر تماشاچی ها این تنها سطل است. سطل "ب" داخل کلاه مانده است. این فقط سطل "آ" است که تو در آورده‌ای. با این حرکت تو سطل قلبی "آ" را در می‌آوری و تمامی آب را بداخل سطل "ب" که درون کلاه است می‌ریزی. بعد سطل "آ" را توی کلاه می‌گذاری و هر دو را با هم بیرون می‌آوری. حرکتی ساده است، اما تماشاچی مشکل می‌تواند دستت را رو کند.

مـاـمـا!

۱- از قسمت پائین این مربع شروع کن تعداد نقطه هائی را که دایره نشان داده است جابجا کن. می‌توانی عمودی و افقی حرکت کنی، اما دایره‌ای اجازه حرکت نداری. حرکت ات را ادامه بده تا به نقطه پایان برسی. بخاطر داشته باش که حق برگشتن بجای اول و دوباره شروع کردن را هم نداری.

۲- در مدرسه پنج کلپ وجود دارد: کلپ سیاسی، کلپ ادبی، کلپ عکاسی، کلپ

شطرنج، کلپ موسیقی. کلپ سیاسی یک روز درمیان جلسه دارد، کلپ ادبی هر سه روز یک بار، کلپ عکاسی هر چهار روز، کلپ شطرنج هر پنج روز و کلپ موسیقی هر شش روز یک بار. همه این کلپها اولین جلسه شان را اول ژانویه برگزار کردند. سوال این است؟ هر کدام از این گروهها در طی ۹۰ روز اول سال، چند بار جلسه داشتند؟ بنظر آسان است، فقط کافی است عداد ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ را تا ۹۰ بشماریم و عددهای ۶۰، ۶۱ و... را بدست بیاوریم.

نه به این سادگی نیست. به این مسئله باید از دید نگهبان مدرسه نگاه کرد که باید حساب کند چند بار در طول این مدت از باز نگه داشتن کلپ اجتماعات آزاد است؟

۳- چگونه می‌توان ۴ عدد ۴ را طوری ردیف هم نوشت که عدد ۲۳ بدست آید؟

می‌توانی از علائم ریاضی به اضافه، منها، ضربدر، تقسیم، ممیز و رادیکل استفاده کنی.

Xāb Ālud!

Do roze ta'tili rā bāzi karde budam va har ce māmān gofte bud darshāyat rā bexān magar qarār nabud masale ryāzi hal koni? Gofte budam: hanuz xili mānde.

Az bas xābam miāmad, nemi dānestam ce kār konam, vali bāyad masale hā rā hal mikardam. Be har zori ke šode, cešmhāyam rā bāz negah dāštam va mašqol šodam. Vasat e kār pākonam gom šod. Invar begard, ānvar begard. Na xir pydā bešo nist. Be bābām goftam: ce kār konam pākonam gom šode! Goft: begard pydāyaš kon, pol rā ke az kāqaz qyci nemikonand, har ruz ke nemiše pāk kon e tāze xarid. Pāk kone amā pydā bešo nabud ke nabud. Be māmān goftam: to pol bede beram be xaram, goft: harfi nadāram amā bābāt bāyad movāfeq bāšad, conke rāst migoyad. Tu ye delam, goftam kāš hālā nage to do ruz vaqt dāšti, ma'lome ke xāb ālud sar e dars nešastan, havās parti miāre. Ke nagoft.

Bābam laj karde bud va ejāze nemidād. Bā vujodi ke aškam dar nemi āmad zir e gerye zadam, ānham na boland e goš āzār, balke ārām o bā bicāregi. Mi dānestam aškā ke dar biād kār e xodaš rā mikonad.

Pol rā gereftam va davidam taraf e maqāze dam e koce ke hame chiz tuyaš pydā mišod va az šāns e man šabhā, hatā ta'tili hā dir mi bast.

Be har zahmati ke bud dastan rā be pišxān resāndam va goftam: ; ye pāk kon mixām;. Goft pas polat kojast? goftam: "inehāš" Pāk kon rā ke dād yek xorus qandi ham xaridam. Xāstam begiramaš negāh kardam didam yek pāk kon e digar ham tu ye moštam ast!

Āqā baqāle goft: bāz ke gol kāšti xāb ālud; pāk kon tu moštšte yeki dige mixari?

Az bas xābam miāmad, tamām e modati ke donbāl e pāk kon mi gaštam, tu moštam bud o nemi fahmidam. Na ke az bas pāk konam rā gom mikardam, tu dastam negaheš dāšte budam ke gom našavad va yādam rafte bud to ye dastm ast. Delam nemi āmad pāk kon e now rā pas be daham. Be xāne ke residam hame ciz rā tarif kardam, amā barāy inke bābām agoyad bāyad beravi pāk kone now rā pas bedahi, goftam."

āqā baqāle qabol nemi kone." Hame behem xandidand, fekr kardand doroz migoyam. Har ce migoftam rāst e rāst ast e migoftand Ey kalak!

Moqe' xāb sedāy e mādaram rā šenidam ke migoft: bace ast dige deleš pāk kon e now xāste bude.

خواب آلود

دو روز تعطیلی را بازی کرده بودم و هر چه مامان گفته بود درسهایت را بخوان، مگر قرار نبود مسئله ریاضی حل کنی؟ گفته بودم هنوز خیلی مانده.

از بس خوابم می‌آمد، نمی‌دانستم چکار کنم. ولی باید مسئله‌ها را حل می‌کردم. بهر زوری که شده، چشمهایم را باز نگه داشتم و مشغول شدم. وسط کار، پاک کن گم شد. اینور بگرد، آنور بگرد. نه خیر پیدا بشو نیست. به بابام گفتم، چکار کنم پاک کنم گم شده. گفت بگرد پیدایش کن، پول را که از کاغذ قیچی نمی‌کنن! هر روز که نمیشه پاک کن تازه خرید. "پاک کنه" اما پیدا بشو نبود که نبود. به مامان گفتم تو پول بده برم بخرم. گفت حرفی ندارم ولی باید بابات موافق باشد، چونکه راست می‌گویی. تو دلم می‌گفتم، کاش حالا نگه تو دو روز وقت داشتی، معلومه که خواب آلود سر درس نشستن، حواس پرتی میاره. که نگفت.

بابام لج کرده بود و اجازه نمی‌داد. با وجودی که اشکم در نمی‌آمد، زدم زیر گریه. اونم نه بلند گوش آزار، بلکه آرام و با بیچارگی. می‌دونستم اشکها که در بیاد، کار خودش را می‌کنه.

پول را گرفتم و دویدم طرف مغازه دم کوچه که همه چیز تویش پیدا می‌شد و از شانس من شبها، حتی تعطیلی‌ها، دیر می‌بست.

بهر زحمتی که بود دستم را به پیشخوان رساندم و گفتم: "یه پاک کن می‌خوام". گفت پس پولت کجاست؟ گفتم اینهاش. پاک کن را که داد، یک خروس قندلی هم خریدم. خواستم بگیرمش، نگاه کردم دیدم یک پاک کن دیگر هم تو مشتم است!

آقا بقاله گفت: "باز که گل کاشتی خواب آلود، پاک کن تو مشتمه، یکی دیگه می‌خوری؟"

از بس خوابم می‌آمد، تمام مدتی که دنبال پاک کن می‌گشتم، تو مشتم بود و نمی‌فهمیدم. نه که از بس پاک کنم را گم می‌کردم، سفت تو دستم نگهش داشته بودم که گم نشود و یادم رفته بود توی دستم است. دلم نیامد پاک کن نو را، پس بدم. به خانه که رسیدم همه چیز را تعریف کردم، اما برای این که بابام نگوید باید بروی پاک کن نو را پس بدهی، گفتم: "آقا بقاله قبول نمی‌کنه."

همه بهم خندیدند، فکر کردند دروغ می‌گویم. هر چه می‌گفتم راست راست است. می‌گفتند ای کلک!

موقع خواب صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: "بچه س دیگه، دلش پاک کن نو خواسته بوده!"



از میان نامه های شما

در شماره قبلی در مورد "خط نو" فارسی نامه‌ای از آقای ابراهیم ن. چاپ شده بود و شما هم جوابی دادید که من موافقش هستم. تجربه من و همسرم و دو فرزندم در این مورد کاملاً مثبت است. اولاً یاد گرفتن حروف "خط نو" بسیار ساده است. دوماً هر طور که نوشته می‌شود، تلفظ می‌شود و مانند خط فارسی نیست که کلمات زیادی را می‌شود ده جور مختلف تلفظ کرد و برای جلوگیری از اشتباه حتماً باید آنها را با کسره و فتحه و ضمه عربی نوشت. سوماً حروفش با توجه به این که فرزندان ما در کشورهای اروپائی با حروف لاتین آشنا می‌شوند، زودتر یاد گرفته می‌شود و در ذهن می‌ماند. بابک و افسانه من این خط را یاد گرفته‌اند و بعضی وقتها یادداشتهای کوچکشان به ما را با این خط می‌نویسند. من امیدوار هستم که بزودی نوشتن نامه به شما را هم شروع کنند. بچه‌ها، هزاران هزار خاطره و لطیفه و داستان و تجربه از محیط زندگی و تحصیل شان دارند که با خط مشترک می‌تواند برای همه قابل استفاده باشد. اگر "خط نو" فارسی می‌تواند این زمینه را برای بچه‌ها بوجود بیاورد، بقول معروف چه بهتر از این. باید قدمش را مبارک گفت!

با عرض ارادت

سوئد - احمد

* * *

کلک دانش آموزان یک مدرسه راهنمایی! می‌خواهم خاطره کلک دانش آموزان یک مدرسه راهنمایی در ایران را برای فرار از مدرسه تعریف بکنم. یک صبح زمستان وقتی که بهروز خواست به مدرسه برود، دید که برف خیلی زیاد آمده و راه بسته است. مادرش بیرون آمد و گفت: "بیا برو تو تا ببینم می‌توانم راهی برایت باز کنم تا بتوانی بروی." در همان لحظه پسر همسایه بیرون آمد و گفت: چطوری امروز به مدرسه برویم؟ بهروز هم گفت: به نظرم امروز مدرسه تعطیل باشد.

پسر همسایه به خانه رفت تا از مادرش بپرسد آیا امروز می‌توانند به مدرسه بروند یا نه. "ب" هم رفت توی اتاق و تلویزیون را باز کرد و وقتی شنید که به خاطر برف باریدن

داروک عزیز!

سلام. من هر دو شماره تو را خواندم و کیف کردم. آی خنده، خنده، خنده خیلی عالی بود. برادرم هم خیلی خوشش آمد. ما دو تا بعضی وقتها با هم آی خنده خنده رو می‌خوانیم و می‌خندیم. با برادرم قرار گذاشتیم که هر وقت شوخی‌های بامزه شنیدیم، زود برایت بنویسم. فقط اگر اشتباه نوشتیم، نخندی!

من از این طرح تو هم خیلی خوشم می‌آید. قورباغه‌ای که آواز می‌خواند و داستان می‌گوید. اسمت هم قشنگ است. تا حال چنین اسمی نشنیده بودم. داستان خواب آلود خیلی برایم جالب است. آخه منم یک کمی خواب آلودم. از وقتی این داستان را خواندم، به مامانم می‌گویم دیدی فقط من خواب آلود نیستم. تازه مگه اشکالی دارد که آدم خواب آلود باشد. چقدر خوب می‌شد که مدرسه‌ها بجای ساعت هشت صبح، ساعت ده شروع می‌شدند. آنوقت من و خواب آلود و همه بچه‌های خواب آلود دیگر حسابی می‌خوابیدم و دیر هم به مدرسه نمی‌رسیدم.

بای بای

آلمان - امیر

* * *

خانم سوسن بهار

درودهای مرا پذیرا باشید!

من هم پدري هستم که از نشریه شما خوشم آمده و از بین چند نشریه دیگری که برای کودکان ایرانی در خارج چاپ می‌شوند، ترجیح می‌دهم این است که نشریه شما را برای فرزندانم بخرم.

شماره‌های اول و دوم نشریه را به اتفاق همسر و فرزندانم با هم خواندیم. اگر نظر ما را بخواهید، یک رمز موفقیت "داروک" این است که نشریه خانوادگی است. درست است که برای کودکان نوشته می‌شود، ولی باور کنید که ما بزرگترها هم از صفحه سرگرمی و شوخی‌های سرگرم می‌شویم و لذت می‌بریم. بحث‌های صفحه "سخنی با بزرگترها" هم بسیار مفید است و به ما پدر و مادرها کمک می‌کند تا با مشکلات خودمان و فرزندانمان بیشتر آشنا شویم.

نامه های رسیده

تبریک می‌گوئیم و امیدواریم که روزهای خوش و شادی داشته باشید.

* ع.گ.: نامه شما و درآمد حاصل از فروش داروگ بدستمان رسید. داستان را صمیمانه می‌فشاریم و از همکاری ارزنده تان تشکر می‌کنیم.

* انجمن پناهندگان ایرانی در فنلاند: نشریه شما، فانوس شماره پنج، را دریافت کردیم. همانطور که خواسته بودید از این پس "داروگ" را برایتان می‌فرستیم.

سوئد

* یو. سی. آی: "داروگ" شماره ۱ و ۲ و قبض جبروی پستی برای پرداخت هزینه اشتراک را برایتان ارسال کردیم. موفق باشید. * مینا بهرامی: همانطور که در شماره اول "داروگ" نوشتیم، این نشریه می‌خواهد و تلاش می‌کند که به مجموعه مسائل مختلف مربوط به کودکان و دنیای چند بعدی آنان بپردازد. این، از بررسی مشکلات مربوط به کودکان گرفته تا معرفی حقوق و نیز ادبیات کودکان و... را شامل می‌شود. شما می‌توانید در هر یک از این زمینه‌ها با "داروگ" همکاری کنید. از همکاریتان خوشحال می‌شویم.

* حیدر کریم: دوست عزیز، از اظهار لطف و محبت شما بسیار متشکریم. امیدواریم "داروگ" بتواند نویدبخش یک زندگی روشن‌تر و بهتر برای کودکانمان باشد. همانطور که خواستید از این پس نشریه را مرتباً برایتان می‌فرستیم.

* کانون روشنگر: هزینه اشتراک شما رسید. برایتان در پیشبرد کارهای کانون آرزوی موفقیت می‌کنیم.

* بهروز م.: از نامه صمیمانه‌ات متشکریم. هیچ چیز بیشتر از این ما را خوشحال نمی‌کند که تعداد همکاران "داروگ" بیشتر و بیشتر شود. حتماً از مطالبی که برای صفحه علمی نشریه تهیه کنی، استفاده خواهیم کرد.

* شیدا اقتصادی: "داروگ" شماره ۱ برایتان ارسال شد. در مورد سؤال شما باید بنویسیم که هزینه‌های مربوط به پاکت و پست نشریه نیز در هزینه آبونمان حساب می‌شود.

* شهلا: از همکاریتان با "داروگ" بسیار خوشحالیم. معرفی این نشریه به دوستان و آشنایان و مشترک کردن آنها، یکی از مفیدترین همکاری‌هایی است که می‌شود با "داروگ" داشت. امیدواریم به تلاش ارزنده خود ادامه بدهید.

* م. طیبی: فرم و هزینه اشتراک شما را دریافت کردیم. نشریه را برایتان خواهیم فرستاد. موفق باشید.

* مریم مهجوری: از همکاریتان برای توزیع "داروگ" متشکریم. هزینه اشتراک شما را دریافت کردیم. علاوه نام شما و دوست معلم دیگرمان را هم در لیست مشترکین "داروگ" وارد کردیم.

دروژ

* راضیه ا.: شماره‌های قبلی "داروگ" را برایتان فرستادیم. خوشحالیم که از "داروگ" خوشتان آمده و می‌خواهید آن را با بچه‌های عزیزتان بخوانید. آنها را از جانب ما ببوسید.

* مریم: از اظهار لطف شما به "داروگ" متشکریم. برای صحبت تلفنی با سوسن بهار می‌توانید با شماره تلفن موبیل "داروگ"، که در همین شماره اعلام شده است، تماس بگیرید.

آلمان

* احمد ب.: نامه محبت آمیز شما را دریافت کردیم. متشکریم. "داروگ" شماره ۱ و ۲ را هم، همانطور که خواسته بودید، به آدرس دوستان فرستادیم.

* کتابفروشی صفا: از همکاری شما برای توزیع "داروگ" متشکریم. در مورد "ارو فارسی" باید بگوئیم که اتفاقاً تجربه تاکنونی خود "داروگ" بسیار جالب و آموزنده بوده است. برخی ناممغانی که به نشریه می‌رسند، نشان می‌دهند که بچه‌ها از طریق "ارو فارسی" و بدون کمک پدر و مادر می‌توانند مطالب نشریه را بخوانند و از همین طریق هم مسائلشان را با "داروگ" در میان بگذارند. این یک هدف کار ماست.

* زیبا نعیمی: نامه خوب و مهربانانه‌ات، همه همکاران نشریه را خوشحال کرد. باز هم برایمان بنویس و این بار برای درج در "داروگ". برایت آرزوی شادی و موفقیت می‌کنیم.

* کتابخانه ایرانیان شهر هانور: دوست عزیز علی، "داروگ" را برایتان ارسال کردیم. از همکاریتان صمیمانه تشکر می‌کنیم و امیدواریم در پیشبرد کارهایتان موفق باشید.

* نیما: ما هم برایت سلام داریم و روی ماهت را می‌بوسیم. از این که "داروگ" شماره ۲ را پسندیدی، خوشحالیم. و بیشتر از این امیدواریم که نوشتن برای "داروگ" را شروع کنی.

فنلاند

* ایلار خدری: نقاشی قشنگت به دست ما رسید. باز هم نقاشی‌هایت را برایمان بفرست. دست کوچولویت را به گرمی می‌فشاریم.

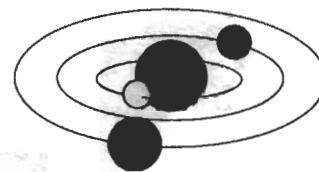
* نیکان: کارت زیبای شما رسید. ما هم سال نو را به شما

کوه یخهای روان و پر سروصدا در اروپا

از این نظر سرنوشت "اروپا" با خواهرش "آی او" یکی است، هر دو تحت نفوذ نیروی عظیم جاذبه و مدند. این نیرو فقط از ژوپتر ساطع نمی‌شود، بلکه از سیارات همسایه که از کنار آن می‌گذرند نیز ناشی می‌گردد. تاثیر این نیروها بر مرکز ثقل "اروپا" و "آی او" چنان است که درون این دو هیچوقت آرامش وجود ندارد. در "آی او" آتشفشانها هستند که حرف دلشان را از این نیرو با جوش و خروش می‌زنند و در "اروپا" این تاثیر بیشتر نامرئی و پنهان است. برای اولین بار توسط سفینه فضائی آمریکائی "گالیلو" توانستیم تا نزدیکی این سیاره یخی سفر کنیم و اولین جای پای نیروی جاذبه را ببینیم. از فاصله ۶۰۰ کیلومتری "سوند" فضائی نشان داده شده است که در آن سیستم عجیبی از آتشفشانها و کوههای یخی در دریائی از آب شناور بوده‌اند و سرمای منجمد و فلج کننده توانسته است همه چیز را از حرکت باز دارد.

در سیارات همه چیز از آتشفشانهای یخی تا شعله‌های نامتناهی وجود دارد. در زیر آبهای "اروپا" بایستی حجم پر سر و صدائی از "ماه لرزه" (مثل زمین لرزه) وجود داشته باشد. شاید علتش بسادگی چشمه‌های جوشان آب معدنی ای باشد که در مرکز سیاره قرار گرفته‌اند. درست عین پدیده‌ای که در اعماق آبهای کره زمین اتفاق می‌افتد. زمین اطراف این آب گرم را مداری از موجودات زنده عجیب و غریب قرار گرفته است. واقعیت این است که سیارات حداقل باندازه خود ستاره هائی که آنها بدورشان قرار گرفته‌اند، هیجان انگیزند. در سیستم خورشیدی ما نه ستاره، اما ۶۱ ماه (سیاره) وجود دارد. این "ماه" ها دسته جمعی گنجینه‌ای از گردش و نیرو دارند که به ستاره‌ها برخورد می‌کنند. ماه‌ها این خاصیت را هم دارند که انسان می‌تواند بر سطحشان فرود بیاید و با سوندهای فضائی به تحقیق در مورد آنها بپردازد. متأسفانه بسیاری از این سیارات برای ما انسانها دست نیافتنی‌اند. مثلاً در نقاط نزدیک به خورشید، گرمای "ونوس" ۵۰۰ درجه است. حتی اگر از آتمسفر غلیظ و ضخیمی که دور آن را فرا گرفته است هم بگذریم، تنها کاری که ما انسانها می‌توانیم بکنیم، فرستادن سوندهای فضائی بداخل آتمسفر آنهاست. این سوندها می‌توانند در طول ساعاتی محدود و قبل از ذوب شدن از گرما و یا منفجر شدن در اثر گاز و غبارهای درون این سیارات، تحقیقاتی را انجام دهند. البته تمامی سیارات اینقدر نامهربان نیستند. در بسیاری از آنها اثری از ذرات گاز و غبار نیست و هیچ فرسایشی هم در سنگهای آنها نسبت به زمانهای بسیار قدیم صورت نگرفته است. مثلاً "ماه" خودمان یکی از آنهاست که یکی از مراکز کشف‌های جدید است. "ماه" به احتمال قوی در

تازمهای علم



سیارات نامرئی منظومه شمسی

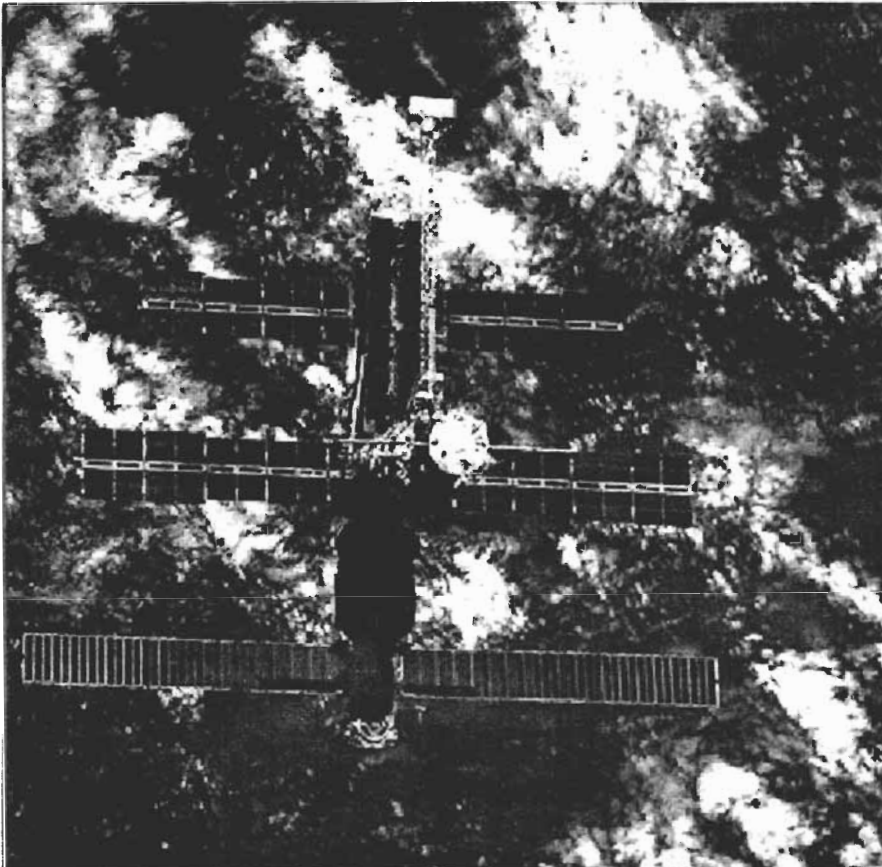
سیارات مقصد سفر بعدی بشوند!

منظومه شمسی فقط نه ستاره دارد، اما از ۶۱ سیاره (ماه) تشکیل شده است. همگی آنها باهم متفاوتند و از دریاهای یخ و سرزمین‌های منجمد تا آتشفشان‌های خطرناک را می‌توانند شامل شوند. این گوناگونی ترکیب سیارات، توجه دانشمندان و محققین را به خود جلب نموده است. با بررسی این پدیده‌ها است که آنها می‌توانند تاریخ شکل‌گیری منظومه شمسی را روشن کنند. اینجاست که آنها می‌توانند بگویند مرکز منظومه‌ها در آینده کجا قرار خواهد داشت؟ شاید در این سیارات است که اثری از زندگی بیابیم؟

سیاره "اروپا" که قمر ستاره ژوپتر است، بسیار سردتر و یخزده‌تر از قطب شمال در زمستان است. حتی وسط روز هم آسمان سیاه است. سیاه، اما با چشم اندازی که نظیر ندارد. ستاره مادر "ژوپتر" بر آسمان کاملاً تسلط دارد. این سیاره آنچنان بزرگ است که از داخل آن می‌شود هم کهکشان راه شیری و هم لکه قرمز مشهور که در حقیقت گردباد است را سه برابر بزرگتر از آنچه که در روی زمین دیده می‌شود دید. اما این فقط "اروپا" نیست که در مسیر ژوپتر قرار دارد. سیارات دیگری هم در مدار دور ژوپتر قرار گرفته‌اند.

گاه به گاه "آی او" نارنجی مقابل ژوپتر قرار می‌گیرد. حتی از این فاصله هم می‌توان مشاهده کرد که چگونه اشعه شمالی بدور این ماه کوچک که خطرناک‌ترین آتشفشانها را در خود دارد، پرتو می‌افکند. کسی چه می‌داند، شاید با اندکی شانس انسان بتواند پل یون و الکترونی که بین "آی او" و "ژوپتر" تشکیل می‌شود را ببیند. درست مثل این که "آی او" داخل لوله‌ای نئونی بشود. لوله نئونی متشکل از لایه‌های قوی منیزیم و نوار مشعشع دور ژوپتر.

هر قدر هم که "آی او" با آتشفشانها و ذغالهای جوشانش قابل توجه باشد، در سطح یخزده و سرد "اروپا" است که هیجان انگیزترین معماری طبیعت نهفته است. آخرین تصاویر فضائی از سیاره "گالئون" نشان داده است که سطوح قطره‌ای یخی که بدور آن وجود دارد، بیشتر از چندین کیلومتر نیست. شاید دریائی به وسعت چند برابر آب تمامی اقیانوسهای جهان در زیر این یخ نهفته باشد.



تصادم شدید بین "مارس" و "زمین" در پروسه انفجارهای عظیم کهکشان بوجود آمده است. میلیونها سال، زمین کره داغ و مذابی بوده است که کوههای مذاب دیگری از آن بدرون فضا پرت شده‌اند و بدور آن مداری را تشکیل داده‌اند. با گذشت زمان این کوههای سنگی بهم پیوسته‌اند و تشکیل "ماه" آسمان ما را داده‌اند. در آغاز "ماه" به "زمین" بسیار نزدیک بود. چیزی باعث کیلومترها جذر و مد بهنگام شدت نیروی جاذبه "ماه" می‌شد. به آرامی و طی میلیونها سال اما، "ماه" از "زمین" دور و دورتر شد. و همزمان، "زمین" هم ترمز کرد و گردشش بدور خود، از چند ساعت کوتاه به ۲۴ ساعتی که ما امروز داریم رسید.

به احتمال قوی علت وجودی خود ما انسانها، کمک جذر و مد به پروسه‌ای است که زندگی می‌بایست از دریا به

خشکی طی کند. مهمترین مسئله احتمالا این است که "ماه" به تمرکز "زمین" کمک کرده است. اگر "ماه" نبود، "زمین" در فضا تلو تلو می‌خورد و آب و هوای گرمسیری آن، در زمانی اندک، تبدیل به آب و هوای قطبی می‌گشت. بعنوان مثال در "مارس" که دو ماه کوچک دارد، تغییرات آب و هوایی سرعت پیش می‌آیند و نمی‌توان تصور کرد که حیات زمینی بتواند خودش را با چنین تغییرات سریع جوی وفق بدهد.

ماه بیشتر از یخ پوشیده است

در سیستم خورشیدی ما، سیارات به سه شکل پدید آمده‌اند. اکثر آنها از ماتریال اضافی ستاره هایشان بوجود آمده‌اند، اما مثالهایی هم وجود دارند که بعضی از ستاره‌ها، سیارات شان را از بین مواد و سنگهای آسمانی موجود از دوره جوانی سیستم خورشیدی، و زمان انفجارات جوی، تشکیل داده‌اند. مثلا شکل بوجود آمدن "ماه" خود ما، که البته این شکل بسیار کمیاب است.

ما عکس های معدودی از "میراندا" در یک روز ژانویه ۱۹۸۶ داریم. وقتی که سفینه "ویاژر ۲" با سرعت زیاد از کنار آن در مسیر حرکت به طرف ستاره آبی و دور "نپتون" رد شد. عکسها، سیاره‌ای را با بیش از بیست کیلومتر شیب و با فرمهای عجیبی در سطح نشان داد که به تماشاچی های یک استادیوم ورزشی شبیه است که ردیف در ردیف در شکل

چهار گوش نشسته‌اند. سطح این سیاره آنقدر عجیب است که ستاره شناسان می‌گویند "میراندا" یک بار در گذشته های دور چنان تصادف عجیبی کرده که بکلی از هم پاشیده شده و میلیونها سال بدور "اورانوس" مانند حلقه های از یخ چرخیده است. وقتی که این حلقه یخ بشکل یک سیاره در آمد، کوههای یخی به مرکز آن رانده شدند. شاید پروسه لغزیدن یخ نازک بطرف سطح سیاره، باعث مربع شکل شدن "میراندا" شده است. یک فاجعه از پدیده‌ای غیرقابل درک، اما نه چندان غیر قابل تصور.

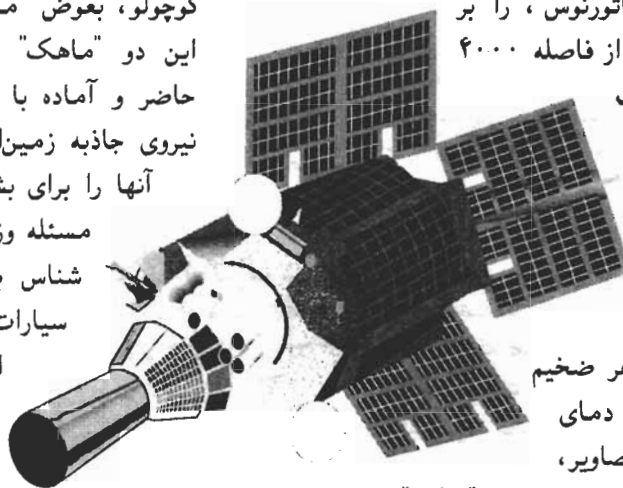
تصویر ما از زندگی سیارات موقتا تغییر می‌کند

تصادم می‌توانست فاجعه‌ای بی همتا بین قمرها بوجود بیاورد. و شاید بهمین دلیل "میراندا" تنها بازمانده یکی از مهیب ترین اتفاقات در منظومه شمسی است.

سه سال بعد از دیدار از "اورانوس" سوند فضائی "ویاژر ۲" توانست چشمه های بی نظیر آب گرم را در سیاره "تريتون" مشاهده و عکسبرداری کند. سیاره‌ای که در آن دما هرگز از منهای ۲۳۵ درجه بیشتر نمی‌شود. علیرغم این که زمان تماس و نزدیکی "ویاژر ۲" با "تريتون" از چند ساعت تجاوز نمی‌کرد، توانست عکسهای واضحی از این سیاره را به زمین مخابره کند. از سیاره‌ای که بحدی سرد است که حتی نیتروژن هم در آن یخ می‌زند و ناحیه قطبی اش توسط مواد ارگانیک

استرالیا را نشان دادند. دریا در اثر اکوی رادارها که با صدای مهیبی در سطح "تیتان" پخش شد، خود را جمع کرد. اکنون دریا تبدیل به دریاچه های پراکنده شده است. برای این که بتوان تصویر دقیق تری بدست داد، باید بگوئیم که دیگر باران متان بر سطح "تیتان" نمی بارد. قطرات چنان به آرامی بر سطح سیاره فرود می آیند که قبل از رسیدن به پائین متلاشی می شوند.

اما سیاره "تیتان" تنها سیاره ای نخواهد بود که ستاره شناسان به ملاقاتش خواهند رفت. دو سیاره کوچک، ستاره همسایه زمین، "مارس" به نامهای "فوبوس" و "دمیوس" که بنا به نظر دانشمندان تکه هایی از یک ستاره اند که در سالهای پیش متلاشی شده است، اولین ماهپاره هائی خواهند بود که میزبان انسان خواهند شد. جنبه مثبت سفر به این دو ماه کوچک، بعوض "مارس"، عبارت است از این که: این دو "ماهک" مثل دو پایگاه ستاره شناسی حاضر و آماده با نیروی جاذبه یک و یک هزارم نیروی جاذبه زمین اند، چیزی که فرود آمدن بروی آنها را برای بشر آسان می کند. اما باید بفرگ مسئله وزن هم بود، وقتی که یک ستاره شناس به وزن ۱۰۰ گرم بر روی این سیارات فرود می آید، هر قدم می تواند او را چندین دقیقه به پرواز در آورد. اگر انسان بخواهد توپی را برای مثال در "فوبوس" رها کند، این توپ طی چندین ساعت، دور این سیاره را خواهد پیمود.



ماشین ها می توانند از درون سیاره "فوبوس" هدایت شوند!

یکی دیگر از عوامل مهم ساختن یک پایگاه فضائی در "فوبوس" این است که در مدار فقط ۶۰۰۰ کیلومتری بالای مارس قرار دارد. با این حساب دانشمندان می توانند از داخل "فوبوس"، ماشینهای بدون سرنشینی را که کویرهای "مارس" را در جستجوی حیات می پیمایند، هدایت کنند. کاری که باعث می شود ما انسانها با باکتریهای زمینی مان کره مارس را آلوده نکنیم. سوند فضائی روسی "فوبوس ۲" نشان داده است که شاید آبهای شیمیائی در "فوبوس" وجود داشته باشد. اگر این واقعیت داشته باشد، "آب" می تواند یخ بزند و به اکسیژن و هیدروژن تبدیل شده و بمصرف سوخت و ساز راکت برسد. با داشتن "فوبوس" بعنوان منبع سوخت، سفر به "مارس" بمراتب ارزاتر خواهد شد. "کارل ساگان"، دانشمندی

برنگ سرخ در آمده است. ماده سرخ رنگ ارگانیك، گفته "کارل ساگان" را تائید کرد که: "طبیعت توانائی بوجود آوردن مواد ارگانیك را حتی در سیارات بسیار دور از خورشید که به سبب دوری زیاد فقط مثل یک ستاره روشن دیده می شوند، اما هیچ گرمائی ندارند، هم دارد."

"کارل ساگان" که در سال ۱۹۹۶ درگذشت، بعنوان ستاره شناسی (آسترونوم) که به وجود زندگی در سایر کرات اعتقاد داشت، مشهور بود. او بارها در طول تحقیقاتش مایوس شد، مثلاً زمانی که خودش به همراه گروه دیگری از ستاره شناسان ثابت کردند که "ونوس" با ۵۰۰ درجه حرارت غیرقابل سکونت برای هر نوع موجود زنده ای است. البته او شانس دیدن و تائید شدن نظریاتش را هم داشت، مثلاً وقتی که سوار بر سفینه "جی، پی، ال" در کالیفرنیا تصویرهای پی در پی سیاره "تیتان"، قمر "ساتورنوس"، را بر صفحه تصویر سفینه می دید. حتی از فاصله ۴۰۰۰ کیلومتری هم "وویاژر ۱" نتوانست چیزی بیش از لبه های ضخیم ابر مانند و قرمز رنگی را تشخیص دهد. بدلیل این که "تیتان" تنها سیاره ای در منظومه شمسی است که آتمسفر ضخیمی دارد.

دستگاهها نشان دادند که این آتمسفر ضخیم از نیتروژن و متان تشکیل شده و دمای سیاره منهای ۱۸۰ درجه است. تصاویر، اعجاب آور و تحسین برانگیز بودند، اما برای "ساگان" این تائید آن چیزی بود که سالهای سال وجود داشت. او در آزمایشگاهش یک آتمسفر "تیتانی"، توسط اشعه مافوق بنفش و انرژی خورشیدی، بوجود آورد. نتیجه، بوجود آمدن ماده ارگانیك قرمز رنگی بنام "تولین" شده بود. درست همان رنگی که بر سطح "تیتان" از سفینه فضائی دیده شده بود. آزمایشات نشان دادند که متان می تواند تبدیل به برف ارگانیك قرمز رنگی شود که به آرامی سطح سیاره را می پوشاند، با نیروی جاذبه ای یک هفتم جاذبه زمین. تحقیقات همچنین نشان دادند که اگر چشمه ای که متان از آن می جوشید وجود نداشت، نمی شد متان را بر سطح سیاره بصورت برف مشاهده کرد. بدین صورت تصویر رویائی "تیتان" بدست آمد. "تیتان"، جهانی زیر ابری قرمز با اقیانوسی از گازهای مایع شده و جزیره هائی پوشیده از لایه های چند رنگ با سایه ای نارنجی.

بعدها تصویر "تیتان" بطرز قابل ملاحظه ای عوض شد. اول تلسکوپ "هوبلس" تصاویری ارائه داد که از بین لایه ابر سیاره را قابل دیدن کرده بودند. تصاویر، قاره بزرگی چون

ادبیات کودک: اسیر فرهنگ جهل و خرافه



کودکان، در دوران آریامهر و هنوز، صورت می‌گیرد. گویا پاک و خندان بودن فقط مختص کودکان "ایران" است و کودکان نقاط دیگر چنین نیستند و نمی‌توانند باشند. کودکان "ایران" باید به چنین موهبتی مفتخر باشند و فکر کنند که چنین موهبتی ناشی از "ایران" و "ایرانی" بودن است و این نقطه تمایز و عامل برتری آنها بر کودکان "عراقی" و... است.

تا آنجا که به کشورهای غیر پیشرفته و بویژه کشورهای اسلامی برمی‌گردد، نقش مذهب و تلاش خشن آن برای شستشوی مغزی کودک و باوراندن عقب ماندترین خرافه‌ها به او را باید بر این مجموعه اضافه کرد. در ایران، چه در دوران آریامهری و چه تحت سلطه سیاه حاکمیت جمهوری اسلام و فرهنگ مذهبی، ادبیات کودک، علیرغم تلاش‌های تعدادی محدودی از نویسندگان، رنگ کمی از محتوی مدرن و انسانی داشته و اساسا در خدمت فرهنگ ارتجاعی بوده است. وضعیت ادبیات کودک بویژه در ایران اسلامی بسیار اسف‌انگیز است. هر داستان و شعری که تحت حاکمیت این رژیم اجازه پخش و نشر می‌گیرد، جز به نفع مذهب و جهل و خرافه و به ضرر انسانهای کوچک و کل جامعه نیست. به این مورد در نوشته‌های بعدی بیشتر می‌پردازیم.

از خاله سوسکه شروع کردم، اجازه بدهید مختصری در مورد محتوی همین قصه صحبت کنیم. از آهنگین بودن و شیوایی آن که بگذریم، پیام قصه این است: خاله سوسکه، به عنوان یک زن، باید کتک بخورد و این نه تنها هیچ ایرادی ندارد، بلکه مورد قبول جامعه و خودش هم هست. به همین خاطر است که اولین سوال خاله سوسکه از مرد احتمالی آینده‌اش این است: "آگه من زنت شدم، منو با چی می‌زنی؟" در جواب به این سوال، و نقش فرودست زن که در کتک خوردن خاله سوسکه برجسته می‌شود، حتی آقا موشه، که گویا با مردان دیگر قدری فرق دارد، هم نمی‌گوید که: "چرا بزمن؟" می‌گوید: "با دم نرمم می‌زنم." نفس کتک خوردن خاله سوسکه بقوت خود باقی است، این آقا موشه است که مهربانتر از دیگران است. دختران کوچک و پسران خردسال با چنین قصه‌ها و خاطره‌هایی بزرگ می‌شوند و تشکیل خانواده می‌دهند. یکی می‌پذیرد و دیگری انجام می‌دهد. اما آیا واقعا نمی‌شد که مثلاً آقا موشه بگوید: "اصلاً چرا بزمن؟"، "کتک زدن، کاری غیرانسانی است." می‌شد، اما قرار نبود. وظیفه و هدف چنین ادبیاتی چیزی جز این نیست که به کودکان بیاوراند که مردان برتر از زنان هستند و زور گفتن و کتک زدن زنان جای ایرادی ندارد. ضرورت کار بر روی ادبیات کودک، پرواندن ارزش‌های انسانی و امیدهای نیک و باورهای مدرن در این ادبیات، روز بروز بیشتر می‌شود، "داروک" بسهم خود می‌کوشد و تلاش می‌کند که آلت‌رناتیو ادبیات کودک و محل نشو و نمای یک ادبیات مدرن و زنده و شاد و بدور از جهل و خرافه باشد. جا دارد در اینجا از همه دوستانی که در این مهم با "داروک" همکاری کرده‌اند، شعر و قصه و نمایشنامه فرستاده‌اند، تشکر کنم و از همه شما دعوت کنم که به این جمع بپیوندید و قصه‌ها، اشعار، نمایشنامه‌ها و نظرات خود درباره ادبیات کودک را برای "داروک" بفرستید.

کمتر کسی از ما هست که قصه "خاله سوسکه" را نشینده باشد و بخشی از خاطرات دوران کودکی‌اش با آن تداعی نشود. بسیاری از ما بزرگترها هنوز که هنوز است، تشنه شنیدن این قصه‌ها و شعرهای قشنگ دوران کودکی مان هستیم. صحبت از "بزی زنگوله پا" یا "سفید برفی" و "سیندرلا"، لبخند بر لبانمان می‌آورد و ما را به دوردست‌ها و دنیای خاطرات می‌برد. اما آیا همه ما به مضمون و محتوی این قصه‌ها و شعرهای قشنگ هم فکر کرده‌ایم و نقش موثر آنها در شکل‌گیری شخصیت مان را به حساب آورده‌ایم؟

ادبیات، بویژه ادبیات کودک، در زندگی و رشد و شکل‌گیری شخصیت انسان، تأثیری چشمگیر دارد. قصه‌ها و شعرهایی که پدرها و مادرها سینه به سینه و نسل به نسل برای کودکان‌شان تعریف کرده و می‌کنند، ضمن آنکه تلاشی برای ایجاد رابطه بزبان کودک با وی است، در ساختن شخصیت کودک و شکل دادن به اخلاق و فرهنگ او نقش بازی می‌کند. در قالب این قصه‌ها و شعرها، که اغلب قهرمانان آنها خود کودک و یا نزدیکان او هستند، نوع معینی از اخلاق و فرهنگ به کودک آموزش داده می‌شود، کارهای اشتباه کودک گوشزد می‌شود و به او هشدار داده می‌شود که در صورت انجام این یا آن کار بد و غلط ممکن است به این یا آن شکل مورد عقوبت و مجازات قرار بگیرد.

وجه غالب ادبیات کودکان اما، نه خاطره آن قصه‌ها و شعرهایی که هنوز خنده بر لبان من و شما می‌آورد و ما را به دنیای لطیف و سرشار از آرزوهای دوران کودکی مان می‌برد، بلکه بویژه نقش فرهنگ خرافه و ترساندن و آزار دادن غیر موجه کودکان است. چنین ادبیاتی در دوران عقب ماندگی و بی‌امکاناتی بشر پذیرفتنی می‌بود و مورد اعتراض و انتقاد واقع نمی‌شد.

هرچند که ادبیات کودک در بسیاری از نقاط جهان، همراه با گسترش و پیشرفت جامعه بشری و برسمیت‌شناسی و تثبیت حقوق کودکان رشد کرده است، اما باید توجه داشت که ادبیات کودک هم، مانند دیگر ترمهای فرهنگی و اجتماعی در جهان معاصر، می‌تواند منبع تحمیق و از خود بیگانگی و جا انداختن ضد ارزش باشد و هست. کودکان نه تنها بدلیل معصومیت‌شان از سوء تأثیرات چنین فرهنگ و ادبیاتی میرا نیستند، که اتفاقاً به این دلیل که از نظر منفعت و سود نظام سرمایه‌داری "انسانهای آینده" و "صاحبین فردای جامعه" اند و باید سرشت این نظام را بیاموزند و در خدمت قانون بهره‌جویی آن درآیند، آماج چنین فرهنگ و ادبیاتی هستند.

کافی است نگاهی به قصه‌ها، شعرها، و کارتونهای کودکان که با مدرنترین شیوه‌ها و زیباترین تصاویر: نقش و اهمیت زور و قدر قدرتی، فقط بفکر خویش بودن، بی‌اعتنائی به رنج و درد دیگران، فخر فروختن به ثروت و موقعیت بهتر خانواده، و برتر شمردن خون و نژاد و کشور خویش را تبلیغ می‌کنند، بیاندازیم تا متوجه نقش مخرب این ادبیات بر شخصیت و روان کودکان بشویم. شعر "ما کودکان ایرانیم" - گلهای پاک و خندانیم... نمونه‌ای از تلاشی است که برای باوراندن چنین فرهنگی به

۲۴

و نامه‌ای در این مورد برایتان فرستادیم. دستتان را به گرمی می‌فشاریم و امیدواریم در کارتان موفق باشید.

هفتاد

* ایرج جوادی: فرم و هزینه اشتراک شما و نیز یک نسخه از کتاب "حقوق بشر در ایران" را که برایمان فرستاده بودید، دریافت کردیم. از همکاریتان تشکر می‌کنیم. نشریه را، همانطور که خواستید، از شماره ۳ مرتباً برایتان ارسال می‌کنیم. خوش باشید.

* ن. ف: همانطور که قبلاً هم اعلام کرده بودیم، از دریافت نقاشی‌ها و قصه‌های دوستان کوچولوی‌مان بسیار خوشحال می‌شویم. قرار ما بر این است که در صورت مهیا شدن امکانات و جمع‌آوری تعداد قابل توجهی نقاشی، نمایشگاهی به نام "دوستی" برگزار کنیم. طبعاً تا آنجا که صفحات نشریه اجازه می‌دهد، برخی از این نقاشی‌ها را در "داروگ" هم چاپ خواهیم کرد. پس با خیال راحت، نقاشی‌های کوچولویان را برایمان بفرستید.

دانمارک

* صفا: دوست عزیز، آخرین شماره نشریه جوانه را دریافت

۲۳

مدرسه‌ها یک روز تعطیلند به سوی خانه همسایه دوید و داد زد امروز تعطیل است!!!

فردای آن روز وقتی که "ب" از خواب بیدار شد، دید که می‌شود به مدرسه رفت. آهی کشید و با عجله به سوی مدرسه راه افتاد. وقتی که به نزدیکی مدرسه رسید، ماشینی را که قرار بود معلم‌ها را از شهر بیاورد دید که در چاله جاده گیر کرده بود.

در همان لحظه راننده از ماشین بیرون آمد و با صدایی غرا داد زد بچه‌ها بیاید کمک کنید. عده‌ای از دانش‌آموزان و "ب" رفتند تا کمک کنند. راننده گفت شماها از عقب هول بدهید، من هم گاز می‌دهم. وقتی او گفت شروع کنید، بچه‌ها هم هول دادند. ولی وقتی داشتند ماشین را از چاله رد می‌کردند، دستشان را از ماشین ول می‌کردند و ماشین دوباره به سر جای اول خودش بر می‌گشت.

خلاصه "ب" و بچه‌های دیگر کاری کردند که ماشین راه نیفتاد و به همین دلیل آن روز هم مدرسه تعطیل شد. بچه‌ها داشتند از خوشحالی می‌ترکیدند. می‌دانید چرا؟ چون سه روز خود را از مدرسه و نماز و کتک و ترس خلاص کردند.

چیا

۲۲

که برای اولین بار "فوبوس" را مشاهده کرد، خدمت بزرگی به انکشافات فضائی نمود. این مسئله در ماه نوامبر ۱۹۷۱، وقتی که او به اتفاق یک دانشجو کشیک شب را در مرکز بزرگ ناسا، "جی ال پی" در کالیفرنیا، به عهده داشتند، اتفاق افتاد. اندکی قبل از آن، سوند فضائی "مارینر ۹" به دور "مارس" فرستاده شده بود، اما از آنجا که تمامی کره "مارس" در یک طوفان بستر می‌برد، دوربین طرف "فوبوس" چرخانده شد. "ساگان" و دانشجویش، "جوزف وورکا" دیدند که چگونه کامپیوترها به آرامی تصویری از یک سیب زمینی بزرگ با نقشه‌های فراوان بر رویش را به نمایش گذاشت. درست وسط "فوبوس" روشنائی عجیب و نور سحرآمیزی قرار داشت که پشت "ساگان" را به لرزه انداخت. اینبار هم رویای او مبنی بر سرنشینان "مارس" به واقعیت پیوسته بود. نور، البته، اشتباهی بود که بعداً کامپیوتر آن را رفع کرد.

تحقیق در مورد سیارات منظومه شمسی تازه شروع شده است. و از بین هزاران تصویری که سوند های فضائی به زمین مخابره خواهند کرد، تصاویری وجود خواهد داشت که دانشمندان ستاره شناس را به واکنشی مشابه "کارل ساگان" وا می‌دارد.

کردیم. از لطفتان متشکریم. موفق باشید.
* نسیم ب: کارت تبریک زیبای شما رسید. امیدواریم شایسته اینهمه لطف و مهربانی شما باشیم. متقابلاً سال نو را به شما تبریک می‌گوئیم و رزوه‌های خوشی برایتان آرزو می‌کنیم.

* لطیفه: از اظهار لطفتان متشکریم. جواب نامه‌تان را جداگانه برایتان می‌فرستیم.

آمریکا

* ریکارد آ: نامه و هزینه اشتراک شما رسید. متشکریم. از این پس "داروگ" را مرتباً برایتان ارسال می‌کنیم.

* زهره: داستانی که فرستاده بودید را خواندیم. قبل از هر چیز باید بخاطر فرستادن این داستان برای "داروگ" از شما تشکر کنیم. اما چاپ آن را به یک دلیل روشن مناسب نمی‌دانیم. در این داستان، چندین بار، به "خدا" و "قدرت الهی" در حل مشکلات کودک قهرمان داستان اشاره شده است. چرا بچه‌های ما به جای اعتقاد به قدرت تشخیص خود و حل مشکلات به کمک خانواده و دوستان، باید به "خدا" و "قدرت الهی" باور بیاورند و سرنوشت خود را به دست این خرافه‌ها بسپارند؟ ما به روشنی گفتیم که "داروگ" مخالف فرهنگ خرافه و جهل است.

Dosti

Sārā

Bad az šš sāat kelās e dars va neveštan o xāndan hesābi xaste hastam. Fekram mašqol ast. Mašqole in ke ci benevisam? sāate āxar enšā dāštīm va moa'lem goft ke barāye kelāse ba'di har kasi bāyad mozo'ei rā be myle xodaš entexāb konad va dar bāreaš hadeaqal do sahfe benevisad.

Feker kardam dar bāre filme dišabe televizion benevisam ke e'šqe yek pesar o doxtar javān rā nešān midād ke āxaraš be ham naresidand, yā az mādar bozorge piram ke do sāl ast nadidamaš, yā az sardi o tārikye hvāye soed dar zemestān ke adam rā kesel mikonad, yā az inke bābā bikār šode va kam hosele o asabāni ast yā aslan az inke in ce donyaei ast, cerā ān doxtar o pesar nabāyad beham beresand? cerā man bāyad az mādar bozorgam dor bāšam? cherā bābā bāyad bikār šavad?. Be hame inhā feker kardam va dar morede ha rkodāmaš ham be in natije residam ke na darbāre inhā neminevisam. Hatā feker kardanaš, ce rasad be neveštanaš, aziyatam mikond. kam hosele va asbāni budane bābā ke mozoe' jālebi nist.

Šāme xošmāze ei bud amā man hamcenān dar feker budam va miil candāni be xordan nadāštām. Māmān motavajeh šod. Soāl kard: sārā ci šode? cerā nemixori? goftam: xasteam, be enšaye madreseam feker mikonam. Ba'd har do rā bosidam va be otāqam āmadam. Tā injā faqat be in natije residam ke bāyad az yek mozoe' xošhāl konnade benevisam. Mozoei ke aqalan xodam rā šad o rāzi mi konad, na mesele nārāhatie bābā. Amā ci? Panjare otāqam rā bāz mikonam. Saram rā biron mi baram va nafase amiqi mikešam. Garmāye matboe' otāq va sarmāy e gazand e biron, lezat e ajibi dārad. Hes mikonam soratam az sarmā sorx šode ast, amā hifam miāyad ke saram rā be daron e otāq bekešam. Be havāye tārik zol mi zanam, dorost mesle inke donbāle cizi bāšam. Āh! Āsin, dostam Āsin ke sorataš dorost be rang in šab ast va dostiaš be garmāye in otāq. Cerā dar bāre dosti bā Āsin nanevisam? Hamān ast ke donbālaš mi gaštām, yek mozoe' xošhāl konande va aziz.

Panjare rā mi bandam. Roye taxtam derāz mi kešam va be avalin didāram bā Āsin feker mikonam. Ba'd az man

دوستی

سارا

بعد از شش ساعت کلاس درس و نوشتن و خواندن حسابی خسته هستم. فکرم هم مشغول است. مشغول این که چی بنویسم؟ ساعت آخر انشا داشتیم و معلم گفت که برای کلاس بعدی هر کسی باید موضوعی را به میل خودش انتخاب کند و درباره‌اش حداقل دو صفحه بنویسد.

فکر کردم درباره فیلم دیشب تلویزیون بنویسم که عشق یک پسر و دختر جوان را نشان می‌داد که آخرش بهم نرسیدند، یا از مادر بزرگ پیرم که دو سال است ندیدمش، یا از سردی و تاریکی هوای سوند در زمستان که آدم را کسل می‌کند، یا از این که بابا بیکار شده و کم حوصله و عصبانی است. یا اصلاً از این که این چه دنیایی است، چرا آن دختر و پس نباید بهم برسند؟ چرا من باید از مادر بزرگم دور باشم؟ چرا هوای سوند باید اینقدر سرد و تاریک باشد؟ چرا بابا باید بیکار شود؟ به همه اینها فکر کردم و در مورد هر کدامش هم به این نتیجه رسیدم که نه، درباره اینها نمی‌نویسم. حتی فکر کردنش، چه رسد به نوشتنش، اذیتم می‌کند. کم حوصله و عصبانی بودن بابا که موضوع جالبی نیست.

شام خوشمزه‌ای بود. اما من همچنان در فکر بودم و میل چندانی به خوردن نداشتم. مامان متوجه شد. سؤال کرد: سارا چی شده؟ چرا نمی‌خوری؟ گفتم: خسته‌ام، به انشای مدرسه‌ام فکر می‌کنم. بعد هم هر دو را بوسیدم و به اتاقم آمدم. تا اینجا فقط به این نتیجه رسیدم که باید از یک موضوع خوشحال کننده بنویسم. موضوعی که اقلاً خودم را شاد و راضی می‌کند، نه مثل ناراحتی بابا. اما چی؟

پنجره اتاقم را باز می‌کنم. سرم را بیرون می‌برم و نفس عمیقی می‌کشم. گرمای مطبوع اتاق و سرمای گزنده بیرون، لذت عجیبی دارد. حس می‌کنم صورتم از سرما سرخ شده است، اما حیفم می‌آید که سرم را به درون اتاق بکشم. به هوای تاریک بیرون زل می‌زنم. درست مثل این که دنبال چیزی باشم. آه! ناسین. دوستم ناسین، که صورتش درست به رنگ این شبه و دوستیش به گرمای این اتاق. چرا درباره دوستی با ناسین ننویسم؟ همانست که دنبالش می‌گشتم. یک موضوع خوشحال کننده و عزیز.

پنجره را می‌بندم. روی تختم دراز می‌کشم و به اولین دیدارم با ناسین فکر می‌کنم. بعد از من به این مدرسه آمده بود. کسی را نمی‌شناخت و تنها بود. برای منم اولش همین بود. اما روزها گذشت و ناسین باز هم تنها

be in madrese āmade bud. kasi rā nemišenāxt va tanhā bud. Barāy man ham avalš hamin bud. Amā ruzhā gozašt va Āsin bāz hamcenān tanhā mānd. Bā ān cešmāne dorošt va qašangaš tanhā mānd. Ruzi be xodam jora't dādam va az cand nafar az bace hā porsidam cerā kasi bā āsin dost nist? cerā āsin hamiše tanhast? Avalaš qadri be cešmānam zol zadand. Goyā soāle ajibi karde budam. Ba'deš yeki šāne aš rā bālā andāxt va digari goft: magar nemibini? goftam: c rā nemibinam? goft: siāhel goftam :xob bāše ce eškāli dāre? sedāš bālā raft, got inhā yek jor digarand, mesele mā nistand. aslan ādam nistand.!

Tāze fahmidam ke cerā Āsin tanhāst. Postaš siāh ast! Buqz galoyam rā gereft, natavānestam harfi bezanam, rāham rā gerftam o raftam. Šab bā māmān dar bāe Āsin, poste siāh va cešmāne qašangaš sohbat kardam. Fahmide bud ke az cizi nārāhatam, manham mājerā rā barāyaš tarif kardm. Va u sāthā barāyam harf zad, az in ke ensānhā barābarand, az inke dosti ensānhā zibāst va az inke tafāvot dar rang post va mahale tavalod e ensānhā rabti be ehterām va meqdār ensānyatešān nadārad. Ceqadr xob va širin barāyam harf zad, hanuz harfhāyaš dar gošam zang mizand. Har ceqadr bištar migoft, bištar fekr mikardam ke ataše dosti bā Āsin vujodam rā por mikonad.

Fardā vaqte nāhātr, raftam soraqaš, dar hālike bace hā bā ta'job negāham mikardand, saram rā bālā gereftam va bā sini ye qazā raftam soraqaš. Salām kardam va porsidam: mitavānam injā benešinam? bā cšmhāye siāh e qšangaš negāham kard va got: āre. hamāntor ke qazā mixordim šoroe' kardam be harf zadan darbāre dars o madrese. U ham sāket nešaste bud va goš midad, āxaraš gof: midāni bace hā darand negāhat mikonand? goftam: begzār negāh konand. eškāli dārad? goft: barāye man na, amā to, šāyad naxāhand dygar bā to dost bāšand. goftam: t ci mixāhi bā ham dost bāšim? Xandid, ce dandānhāye sefidi dāšt, cešmāne siāh o doroštaš rā be cšmhāyam doxt va goft: āre! dost šodim. Be hamin sādegi va qašangi, man o Āsin dost šodim. Qabl az biron āmadan az sālone qaza xori, raftam soraqe bace hā, hamānhā ke feker mikardand Āsin mesele sefid hā nist. Sar e mizešān ke residam goftam: rāst migoeid, siāh ast, xili siāh mesele šab, amā dandānhāyaš sefid ast cešmhāyaš qašang ast va qalbaš garm, va dar hāli ke hāj o vāj mānde budand, rāham rā kešidam o raftam, dorost mesel e dafe' piš.

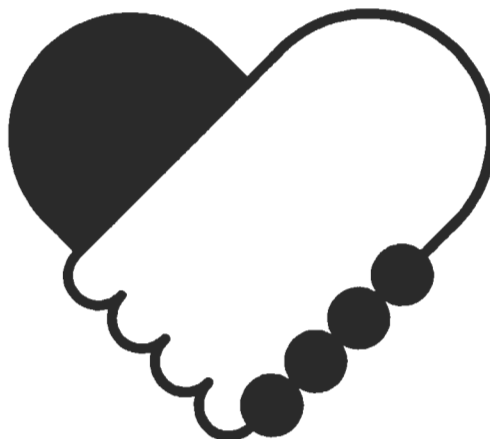
ماند. با آن چشمان درشت و قشنگش تنها ماند. روزی به خودم جرئت دادم و از چند نفر از بچه‌ها پرسیدم چرا کسی با ناسین دوست نیست؟ چرا ناسین همیشه تنهاست؟ اولش قدری به چشمانم زل زدند. گویا سوال عجیبی کرده بودم. بعدش یکی شانه بالا انداخت و دیگری گفت: مگه نمی‌بینی؟ گفتم: چی رو نمی‌بینم؟ گفت: سیاهه! گفتم: خب باشه، چه اشکالی داره؟ صدش بالا رفت، گفت: اینا یه جور دیگن. مثل ما نیستن. اصلا آدم نیستن!

تازه فهمیدم که چرا ناسین تنهاست. پوستش سیاه است! بغض گلریم را گرفتم. نتوانستم حرفی بزنم. راهم را گرفتم و رفتم. شب با مامان درباره ناسین، پوست سیاه و چشمان قشنگش صحبت کردم. فهمیده بود که از چیزی ناراحتم. منم ماجرا را برایش تعریف کردم. و او ساعتها برایم حرف زد. از این که انسانها برابرند، از این که دوستی انسانها زیباست، و از این که تفاوت در رنگ پوست و محل تولد انسانها ربطی به احترام و مقدار انسانیت شان ندارد. چقدر خوب و شیرین برایم حرف زد. هنوز حرفهایش در گوشم زنگ می‌زند. هر چقدر بیشتر می‌گفت، بیشتر فکر می‌کردم که عطش دوستی با ناسین وجودم را پر می‌کند.

فردا، وقت ناهار، رفتم سراغش. در حالیکه بچه‌ها با تعجب نگاهم می‌کردند، سرم را بالا گرفتم و با سینی غذا رفتم سراغش. سلام کردم و پرسیدم: میتونم اینجا بنشینم؟ با آن چشمهای سیاه قشنگش نگاهم کرد و گفت: آره. همانطور که غذا می‌خوردیم، شروع کردم به حرف زدن درباره درس و مدرسه. او هم ساکت نشسته بود و گوش می‌داد. آخرش گفت: میدونی بچه‌ها دارن نگاهت میکنن؟ گفتم: بگذار نگاه کنن، اشکالی داره؟ گفت: برای من نه، اما تو، شاید دیگه نخوان با تو دوست باشن؟ گفتم: تو چی، میخوای با هم دوست باشیم؟ خندید، چه دندانهای سفیدی داشت، چشمان سیاه و درشتش را به چشمهایم دوخت و گفت: آره. دوست شدیم. به همین سادگی و قشنگی، من و ناسین دوست شدیم. قبل از بیرون آمدن از سالن غذاخوری، رفتم سراغ بچه‌ها، همانها که فکر می‌کردند ناسین مثل "سفیدها" نیست. سر میزشان که رسیدم، گفتم: راست می‌گین سیاهه، خیلی هم سیاهه، مثل شب. اما دندانهای سفیده، چشمش قشنگه، و قلبش هم گرمه. و در حالی که هاج و واج مانده بودند، راهم را گرفتم و رفتم. درست مثل دفعه پیش.

دو سال از آن روز می‌گذرد، اما انگار همین دیروز بود. در این دو سال چه لحظات شیرین و جالبی که با هم نداشتم. به خانه ما آمد و با مامان و بابا آشنا شد. آن

Do sāl az ān ruz mi gozarad, amā engār hamin diruz bud .
 Dar in do sāl ce lahzate širin o jālebi ke bā ham nadāštīm. Be
 xāne mā āmad bā māmān o bābā āšenā šod. Ān ruz māmān
 ceqadr xošhāl bud. Mohkam dar āqošam gereft va mācam
 kard. Man ham be xāneaš raftam va bā xānevādeāš āšenā
 šoda, hame mesel xode Āsin siāh budand. Amā inqadr
 mehrabān budand va mohabat kardan
 , rangi mididamešan: sabz, qermez,
 zard, sefid siāh! Modati az dosti e
 man o Āsin gozašt. Kam kam bace
 hāye digar ham šoroe' kardand be
 sohbat o moāšerat bā Āin. Albate
 cand nafari budand ke hanuz fekr
 mikardand rang postešān az rang e
 siāh e dostam qašang tar ast va
 arzeše bištari darad. Amā vujud inhā
 dar dosti mā hic naqši nadāšt. Yek
 ruz tasmim gereftim kārī konim ke
 yāde dostimān barā ye hamiše dar
 kelās bemānad. Dar qalbemān ke abadi bud. Mi xāstim kārī
 konim ke dar kelās ham abadi bešavad. Ruzhā ye ziādi kār
 kardim va yek tāblo kešidim. Tāblo ey az do dast siāh o sefid
 ke hamdigar rā dar āqoš gerfte budand va šabihe yek qalbe
 bozorg va mehrabān šode budand.
 Agar ruzi gozaretān be kelāsi oftād ke in tāblo bar divāraš
 āvixte bud , yādetān bāšad ke in tāblo ye dost ye māst. Tāblo
 ye Sārā o Āsin !



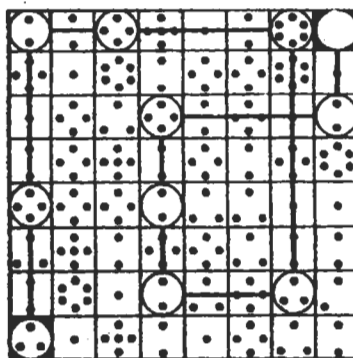
روز، مامان چقدر خوشحال بود. محکم در آغوشم گرفت
 و ماچم کرد. من هم به خانه‌اش رفتم و با خانواده‌اش آشنا
 شدم، همه، مثل خود ناسین، سیاه بودند. اما اینقدر که
 مهربان بودند و محبت کردند، رنگی می‌دیدمشان. سبز،
 قرمز، زرد، سفید، سیاه!

مدتی از دوستی من و ناسین گذشت. کم کم بچه‌های دیگر
 هم شروع کردند به صحبت و
 معاشرت با ناسین. البته چند نفری
 هم بودند که هنوز فکر می‌کردند
 رنگ سفید پوستشان از رنگ سیاه
 دوستم قشنگتر است و ارزش بیشتری
 دارد. اما وجود اینها در دوستی
 من و ناسین هیچ نقشی نداشت.
 یک روز تصمیم گرفتیم کاری کنیم
 که یاد دوستیمان برای همیشه در
 کلاس بماند. در قلبمان که ابدی
 بود، می‌خواستیم کاری کنیم که در
 کلاس هم ابدی بشود. روزها کار
 کردیم و یک تابلو کشیدیم. تابلویی از دو دست. دو دست
 سیاه و سفید که همدیگر را در آغوش گرفته‌اند و شبیه
 یک قلب بزرگ و مهربان شده‌اند.
 اگر روزی گذرتان به کلاسی افتاد که این تابلو بر دیوارش
 آویخته بود، یادتان باشد که این تابلوی دوستی ماست.
 تابلوی سارا و ناسین!

Gavab moamāhā

جواب معماها

1-



2- Negahbān az bāz negah dāštan e madrese tay e 24
 ruz moaf ast, agar ruz e aval rā 0 hesāb konim va ruz
 b'ad rā 1 va hmintor tā āxar, mitavān ruzhāey rā ke 2, 3,
 va yā 5 betor zoj bālā miravand hesāb kard in šāmel e
 tamām e adahā ye bin e 6 va 90 va hamcnin 1 tā 49 va
 77 mišavad.

۲- نگیهان از باز نگه داشتن مدرسه طی ۲۴ روز معاف
 است اگر روز اول را صفر حساب کنیم و روز بعد را یک و
 همینطور الی آخر، میتوان روزهایی را که ۲ و ۳ و یا ۵
 بطور زوج بالا می‌روند، حساب کرد. این شامل تمام اعداد
 بین ۶ و ۹۰ و همچنین ۱ تا ۴۹ و ۷۷ می‌شود.

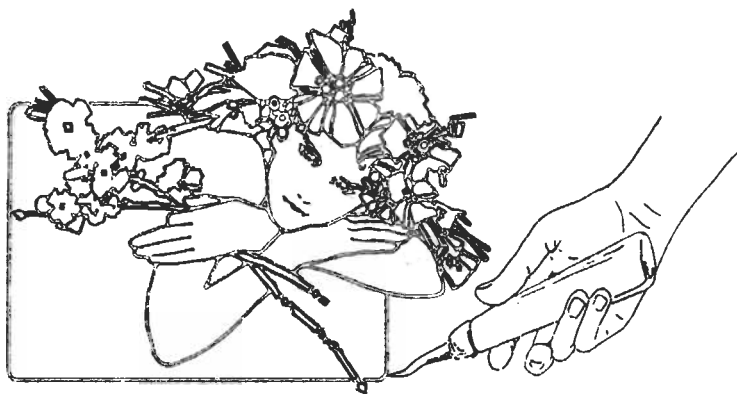
3- 23 mosāvi ast bāprāntez 44- beezāfe 44, momayez
 rādikāl 4

۳- ۲۳ مساوی است با پراتنز ۴۴، باضافه ۴۴، ممیز
 رادیکال ۴.

قصه‌های مادر بزرگ

گل خندان و

مروارید کریان



یاد گرفته بود.

فردای آنروز گل خندان صبح زود از خواب بیدار شد و به گردش در باغ پرداخت. صدای پرنده ها و زمزمه جویباری که از وسط باغ رد می‌شد، غصه دیروزش را از خاطرش برده بودند. آنچنان خوشحال بود که متوجه نشد برعکس سفارش های مادرش به پرچین های باغ خیلی نزدیک شده است. می‌خواست به دنبال پروانه‌ای بدود که درست جلوی چشمهایش چیزی گفت تلپ! و در جوی آب افتاد. از دیدن دلاور شهر که عین موش آب کشیده با ترس و خجالت توی جوی آب ایستاده بود و جرات نمی‌کرد بیرون بیاید، بی اختیار خندید. خندیدن همان و گل‌های قهقهه از دهنش ریختن همان. پسر قهرمان آنچه را می‌دید، نمی‌توانست باور کند و مرتب با دست چشماش را می‌مالید و گل خندان هم بیشتر می‌خندید. گل‌های قهقهه به آب افتادند و او با هر دو دستش آنها را قاپید.

گل خندان پرسید: اسم تو چیست؟

پسرک گفت مهربان. تو کی هست؟

— من گل خندانم. این را گفت و از آنجا که تلاش پسرک را در ربودن گل‌های قهقهه از آب دیده بود، زیر خنده زد و دامن از گل قهقهه پر کرد و جلوی پایش ریخت و به پسر گفت: اگر قول بدهی که رازم را پیش کسی بر ملا نکنی، سرگذشتم را برایت نقل خواهم کرد. نه فرشته‌ام، نه پریزاد، آدمیزادم. آدمی تنها و غمگین.

گل خندان نتوانست به صحبتش ادامه دهد. مادرش صدایش می‌زد، "مهربان" تمام جیب هایش را از گل خنده پر کرد و به همان شاخه درختی که از آن پائین افتاده بود و روی پرچین باغ خم شده بود، آویزان شد و از پرچین بیرون پرید. گل خندان آهسته گفت فردا همین وقت، همین جا.

ادامه دارد

گل خندان نوشتن را آموخت. کتابهای زیادی خواند و آرزو داشت که به همه جای دنیا سفر کند. اما از ترس آدمهای بدجنس، پدر و مادرش نمی‌گذاشتند که حتی از خانه بیرون برود. خلاصه، یک روز پدرش خنده کنان نزد او آمد و گفت: خب دخترم، خوب گوشه‌ایت را باز کن ببین چی میگم، اگه قول بدی که فقط توی کالسکه بنشین و با دیدن شهر و مردم شهر، نه از غصه فقیرا گریه کنی و نه از بازی دلکک ها خنده کنی و نه تا دیدی کسی احتیاج به کمک داره بیای پائین و بدوی، میتونم تو رو گردش ببرم.

دادن چنین قولهایی برای دختر مهربان و نازک دلی مثل گل خندان سخت بود. اما از شوق دیدن مردم و شهر قول داد. همه مردم شهر با دیدن دختری به قشنگی گل خندان که سوار بر کالسکه‌ای زرین به گردش در شهر مشغول است، دست از کار کشیدند و به تماشای او ایستادند. همه بلند شد:

— کیست این دختر؟ شاهزاده‌ای است؟ از کدام کشور؟

— پس چرا تاج نیستش بر سر؟

— حوری است یا که پری؟

— پس چرا بال ندارد این دختر؟

گل خندان از دیدن آدمها هم خوشحال بود و هم ترسیده بود. در دلش آرزو می‌کرد که کاش مثل آنها بود تا می‌توانست با همه آشنا شود و با هرکس که دلش می‌خواست رفت و آمد داشته باشد.

به خانه که برگشتند، گل خندان دستمال پر از مروارید اشک هایش را به مادرش داد و خود به اتاقش رفت. در را بست و مشغول نوشتن خاطره آن روزش شد.

اما بشنوید از قهرمان شهر که پسری دانا و مهربان، شجاع و پر کار بود و آن روز در شهر گل خندان را دید و یک دل نه صد دل عاشق او شده بود. او بی آنکه کسی بفهمد و یا او را ببیند بدنبال کالسکه گل خندان رفته بود و خانه اش را

پری کوچک آبی



ماجرا اینطوری شروع شد که دخترانم اسم من را گذاشتند "ماگدلنا". حتما می‌دانید چه کسی را می‌گویم، همان پری آبی رنگ قصه "زیبای خفته". چرا؟ چون کوچولو و گرد هستم، چشمانی گرد و درشت و سیاه دارم و خلاصه خیلی شبیه اویم. اگر تب داشته باشم، می‌گویند، ماگدلنای

جوشان. اگر مشغول کار باشم، ماگدلنای پرکار، ماگدلنای خسته و... البته راستش را بخواهید من نه آنقدر کوچولوم و نه آنقدر گرد. اولها ناراحت می‌شدم، چون مثل همه مامانهای دیگر دوست ندارم قبول کنم چاق و تپل و گرد هستم. اما بعدا وقتی که فهمیدم بخاطر مهربانی و بامزه گی به من می‌گویند ماگدلنا، خوشحال شدم. راستی چه اشکالی دارد که آدم چاق و گرد باشد؟ اما مهربان و اینقدر بچه هایش دوستش داشته باشند که با پری قصه مقایسه‌اش کنند؟

آنوقت شروع کردم با خودم فکر کردن که کاش راستی راستی ماگدلنا بودم. اما من دلم نمی‌خواهد پری باشم. آخر پری را هیچکس ندیده، فقط توی قصه است. اما دلم می‌خواهد پر داشته باشم. بنابراین آرزو کردم یک پروانه آبی باشم بنام "ماگدلنا". هنوز آرزو کردم تمام نشده بود که دوبال آبی خوشرنگ را بجای دستانم دیدم.

یک پروانه شدم، آبی آبی. از پنجره بیرون را نگاه کردم برف شدت می‌بارید. یک پروانه آبی توی هوای برفی به چه درد می‌خورد؟ اولاً که گلی نیست که بتواند رویش بنشیند، تازه مثل ماشین، برف پاک کن هم که ندارد تا بتواند هم توی برف حرکت کند هم جلوی چشمهایش را برف نگیرد. هواپیما هم که نیست تا تنه‌اش از فلز باشد. گفتم: خب می‌روم روی گل‌های توی گلدان می‌نشینم. اما چه کسی تا بحال دیده که پروانه روی گلدان بنشیند؟ مرغ خانگی هست، اما پروانه خانگی؟ داشتم فکر می‌کردم که نور آفتاب چشمهایم را زد. بیرون را که نگاه کردم بهار شده بود، پر از گل. از خوشحالی پر کشیدم اما سرم به پنجره خورد و روی قاب پنجره چسبیدم. خلاصه روزنمای پیدا کردم و از لای درز در بیرون پریدم. از این گل به آن گل، اینقدر خوشحال بودم که می‌خواستم بزنم زیر آواز. ولی مگر پروانه آواز خوان تا بحال کسی دیده؟ سالهاست که آرزو دارم دو تا کفش داشته باشم که بتوانم با آنها روی آب دریاچه زیبای نزدیک خانه مان قدم بزنم. روی آب بنشینم بدون

اینکه از افتادن توی آن بترسم. راستش را بخواهید من شنا کردن بلد نیستم و دوبار هم تا نزدیکی غرق شدن رسیده‌ام. البته فقط رفته بودم پائی به آب بزنم که زیر پام خالی شد.

خوشحال از اینکه به آرزویم رسیده‌ام، مثل هواپیما چرخ می‌روی دریاچه زدم و بر سطح آب فرود آمدم. چه احساسی. با وجودی که پروانه‌ای چند گرمی بیشتر نبودم، فکر می‌کردم قدرتمندترین موجودم.

منقار کلفت مرغ دریائی که مثل موشک بطرفم پائین می‌آمد، از این خام خیالی بیرونم آورد. باید بسرعت در می‌رفتم، اگر نه در اولین روز پروانگی، خوراک مرغ دریائی می‌شدم. چه کنم چه نکنم؟ نگاهم افتاد به قورباغه‌ای ک روی برگ نیلوفری آبی نشسته بود. با بیچارگی به او زل زدم، چشمکی زد و زبان درازش را بیرون آورد. یا باید خوراک مرغ می‌شدم، یا در دهان قورباغه قایم؟ از کجا معلوم که آقای آوازه خوان قورتم نمی‌داد؟ چاره نبود، باید تصمیم می‌گرفتم، طفلک بچه هایم، در روزنامه ها خواهند نوشت نامانی که پروانه شده بود از ترس مرغی دریائی، توسط قورباغه‌ای قورت داده شد. روی زبان قورباغه نشستم، مرغک صدای نخرانیده‌ای سر داد و رفت. بمحض رفتن او، قورباغه چشمکی دوباره زد و مرا رها کرد.

از او تشکر کردم به حرف آمد و گفت تشکر لازم نیست من یک آهنگسازم که بشکل قورباغه در آمده‌ام. گفتم چه جالب، منم یک ماگدلنا، نه، یک مامانم که پروانه شده‌ام. خواستم ازش بپرسم دلش می‌خواهد دوباره آهنگساز شود؟ (منظورم را که می‌فهمید یعنی بوسیدن لازم است؟) خجالت می‌کشیدم. احساس کردم گونه هایم سرخ شده‌اند، یادم آمد که من آبی و اگر گونه هایم سرخ شوند حالا حالاها بنفش خواهم ماند. آهنگساز نازنین فکرم را خواند، بوسه‌ای بر بالم زد و گفت احتیاج نیست، من خودم خواستم قورباغه شوم.

پر کشیدم و توی دشت لای بوته های علف و گل‌های رنگارنگ وحشی از بنفشه های کوچک گرفته تا همیشه بهار، از این گل به آن گل نشستم. با دیدن یک دسته کودک شاد که دوان دوان بطرفم می‌آمدند، خواستم آغوشم را باز کنم که یکیشان داد زد: آیین آبی مال منه، من می‌خواهمش، تور پروانه گیری را که توی دستشان دیدم، یادم آمد من پروانم. و فوری لای علفها قایم شدم. در راه برگشت به خانه تصمیم خودم را گرفتم، پروانه شدن سخت بود، باید به همان پری بودن رضایت می‌دادم. خیلی دلم می‌خواست به جنگل سری بزنم و روی نوک دماغ بمبی کوچولونی، حتی اگر شده برای یک لحظه، بنشینم. اما دیر شده بود.

حالا روزی چند ساعت، من راستی راستی پری کوچک آبی نی هستم که بالهانی مثل سنجاقک دارد و به همه جا سرک می‌کشد. بچه ها را می‌بیند و از زندگیشان می‌نویسد و باورم کنید خیلی وقتها غمگین می‌شود.

Soxani bā šomā!

*Dostān e xobām, sāl e nu ye šomā
mobārak.*

*Omidvāram ke sāl e xubi rā pošt e sar
gozāšte va sāl e behtari rā piš ro dāšte
bāšid.*

*Az hame ānhāyi ke bārāye nemāyšgāhe
aks va nagāši e (dosti) naqāšiferestādid
motešakeram va az ānhā ke hanuz in kār
rā nakardeand dāvat mikonam ke har che
zodtar in kār rā anjam dehand. Bāz ham jā
dārad ke az šomā bexātere nāmehāei ke
ferstādid tašakor konam.*

*Hamkārān Dārvag bištar o bištar mišavand
va ow xošhāltar ošhāltar ova malom ast
digar vaqtike xošhāl bāšad zire āvaz
mizanad va tā mitavanad šer o tarāne
mixanad va qese minevisad o bāzi o
sargarmi tahie mikonad.*

*Be hamin dalil, Dārvag 3 hadie sāl now ast
va por ast az qese o šer o bāzi.*

*Amā hamintor ke xodetan ham midānid
motasefāne dar donyā ey ke mā zendegi
mikonim, hame bache hā nemi tavānand az
āmadan e sāl e now xošhāl bāšand.*

*Sāl e now barāysān
Sussan e Bahar*





ستاره و سنگ



نیمّا: میرسم کادوی صبا را تمام کنم؟
موحنائی: به چی فکر میکنی؟



موحنائی: زود باشید بچه ها.
تپلی: این که کله ش، اونم تنه ش.
صبا: بدو برویم کمک نیمّا!



صبا: چه خانم برفی شادی!
نیمّا: یکی دیگه درست کنیم؟
تپلی: چرا که نه؟ شروع کن موحنائی!



تپلی: شما سال نو را جشن میگیرید؟
صبا: معلومه، جشن مال همه است.
تپلی: بابام میگوید این جشن ما نیست.



نیمّا: آرزو دارم سال نو به همه خوش بگذرد.
موحنائی: اگر همه روزها جشن بود چی میشد؟



نیمّا: به پیراهن عروسی که برای
صبا میدوزم.
موحنائی: چه عالی، راست میگونی؟



... چه قشنگ. سال نوی شما مبارک!
صبا: مامان راست میگوید که تمام جشنها
و خوبیها باید مال همه انسانها باشد.



صبا: یک جعبه و تخت برای سنگ!
نیمّا گفته بود سنگ جای خواب ندارد.



نیمّا: یک لباس نو برای ستاره.
صبا خیلی خوشحال میشود.